

کتابخانه احمدیہ سرکار عالی حیدرآباد دکن

۸۷۰۰

نمبر دہندہ

تاریخ دہندہ

مجموعہ پیکر نظامی

نام کتاب

فن کتاب

نمبر کتاب فن مذکور

۳۶۵

این کتاب را به فضل و زان
ان عین و ن و ن عین و ن

مکتب نظامی

مطبع نایب مشهور و کتب و کتب و کتب
در مطبع نایب مشهور و کتب و کتب و کتب

[illegible]

صنایع مکیه مکان فضل خلاق زور مانع
درین عالم عین نادر و نادرین

مکتب نظامی

درین مطبع می نشانی و کتب و کتب و کتب
درین مطبع می نشانی و کتب و کتب و کتب



ای جهان بیهوده خوش از تو	ای برآرنده سپهر بلند	ای بزم افروز آئین پیوند	ای همه آفریدگار همه	در بدایت بدایت همه چیز	در نهایت نهایت همه چیز
روشنی بخش اهل بینائی	ای جهان از پنج سازنده	هم نو آن بخش هم نو ازنده	هم نو آن بخش هم نو ازنده	هم نو آن بخش هم نو ازنده	هم نو آن بخش هم نو ازنده
اول لادلی بسین و شمار	بر و جو و توبه راه خیال	بر و توبه نالیده کرد و حال	بر و توبه نالیده کرد و حال	بر و توبه نالیده کرد و حال	بر و توبه نالیده کرد و حال
بیکل نیکه راه بنائی	تو دلی صبح ما شب فروز	روز و نور در رخ راز و زری	سفته گوشان بارگاه تو اند	خردی تابناک تر از چراغ	گرد اینکار و بهم کی گردد
چون خرد در ره تو پی گردد	تو کج و هر نه داری بیاس	چون سدره تو در هم شفته را	چون سدره تو در هم شفته را	چون سدره تو در هم شفته را	چون سدره تو در هم شفته را

ما که جزو دایه زنجیر گردیم	با تو از هفت پرده بر رویم	عقل کلی که از تو یافته راه	هم ز نسبت نکر و در تو نگاه
ای زبیر سفید تا شب داج	بهر دایه فیض تو محتاج	حال گردان قلی بهر شان	خبر تو کس نیست حال گردان
تا بخوابی ز نیک و بد نبود	استی کس بدات خود نبود	تو دمی و تو آری از دل ننگ	آتش و دل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گردد	بر در تو ز نسند بر دایه	هر کسی نقش بند پرده است	همه بچید کرده که ده است
بد و نیک از ستاره چو نیک	کو خود از نیک بد ز بونیک	گر ستاره سعادتی داد	کیقباد از منجی داد
یکست که مردم ستاره شناس	بره بچید بر دایه بقیاس	تو دای بی میا بخی آزار گنج	که ندانستار هفت از پنج
هر چه هست از دقایق نجوم	بایکایک گفتهای علوم	خواندم و هر در حق حتم	چون تو ایانم در حق حتم
همه را روی در خدا دیدم	دان خدا بر همه ترا دیدم	ای تو زنده هر کرا جاست	در صورت تو هر کرا نیست
خان بن بی میا بخی و گران	تو دمی زرق بخش جانوران	بر در خویش هر فرزند کن	او در خلق بی نیازم کن
چون بهر جوانی از بر تو	بد کس ز نعمت از در تو	همه را بر درم فرستادی	امن نیخاستم تو میدادی
چونکه بر درگاه تو گشتم پیر	را بچه تو سید نیست و ستم گیر	چه سخن کین سخن خطاست همه	تو مرا بی جهان مرا هست همه
من هر گشته را ز کار جهان	تو توانی را ماند بازمان	در که نالم که کوشگری تو	در پذیرم که در پذیر تو
را ز پوشید گر چه هست لب	بر تو پوشیده نیست از کس	غرضی که تو نیست نهان	تو بر آری که هم تو میدانی
نور آن که از تو میجویم	سخن آن که با تو میگویم	از تو نیز از برین غرض نسیم	بر تو هم بغرض بود تقسیم
را ز گویم سخن خوار شوم	با تو گویم بزرگوار شوم	ای نظامی پناه پر در تو	بد کس مرا نش از در تو
بر بلندای ده از خداوند	هفتش ده تلج خرسند	با تو مست سیکر عکار بود	گر چه در دیش تاجدار بود
نقطه خط اولین پر کار	نقطه حضرت سید المرسلین	فاتح کار آفرینش کار	فاتح کار آفرینش کار
تو بر لب هفت چرخ سخن	محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم	دره التاج عقل و تاج سخن	دره التاج عقل و تاج سخن
کلیت جز خوا به مویده را	احمد مرسل آن سول خدا	شاه پیران به تیغ و تلج	تیغ و تیغ و تلج او معراج
اوتی و امات را نایه	عرش سابت عرش اسباب	نیج نوبت زن تربیت پاک	چار بالش به ولایت خاک
همه سستی لعل او مقصود	او محمد رسالتش محمود	اولین گل که آتش لفسر د	صاف او بود و دیگران بود

او خنود دو کمان داند	خط به غایت همه او خواند	امرویش بر آتی موهن	همی او سر امر او موهن
آنکه از فقر خرد داشت نیک	تا چه حدیت فقر چندان نیک	آنکه زوگشت سایه دوی	چه سخن سایه و انگی خورشید
ملک را قلم اسلحه بود	قلم انداز پادشاه بود	هر که بر غایت نیک داشت	و آنکه افتاد میگرفتش دست
تا کوراهم او نگو میکرد	قلم بد گوهران هم او میکرد	تیغ ازین بولقمر خورید	رفق ازان سوبه هم آید
مرویش جان نواز سنگدان	آهش بند ساسی سنگدان	آن طرفه که راه دین بستند	بر کمر بادوال کین بستند
ایک روز بعد چندین سال	همه بکوس اوزند و حال	گر چه ایندو گریه از دوش	دین جهان آفریدانه بهرش
چشم او را که مهر داشت	روغن گاهی برون ازین داشت	حکم مقصد هزار ساله شمار	تا به حکم او بهفت هزار
حلقه و الا ان چنین کمالی پوش	و در بند گیش حلقه بگوش	چار یارش گویان بال و پر	چار دیوار گنج خانه شرع
با چنان جان که هر دوش بویست	از زمین تا آسمان عدلیست	این جسد حیات ازین جا	همه تخت سندا و ادلیاست
ز آفریننده بود پیش او	کافرینما بر آفرینش او	نفسش به او چو مشک نشاند	رطب تر نخل خشک نشاند
معجزش خار خشک را بویست	طش خار دشمن ارجح است	کرده ناخن بر می آتش	سبب میاد و نیمه آتشش
سبب اگر ز قطع نیم کنند	ناخن و ستان و نیم کنند	آفرین کردش آفریننده	کین گزین بود و ان گزیننده
یادش از ما بر چرخ کی بود	بر گزیننده و گزیده درود	چون ننجید و جان تابش	بخت بر عرش کرد و معاشش
حضرت معراج حضرت رسول صلی الله علیه و سلم			
سر بلندیش را از پای بست	تا زمین تو گرد و این اخلاک	پاستب و خیل خایه غل	توئی امشب تیان و غل
گفت سپر عرشش پی خاک	بجینست براق آردم	سرعت برق تین براق ترا	بر نشین کامشب آن تیان ترا
چونکه میر تقات آردم	بر کواکب و ان که شاه توئی	شش جبهه از هفت پیچید ترا	نه فلک را به چار پیچ در آرد
همه بر چرخ مان که ماه توئی	قدیان را در آرم بلند	عطر سایان شب بکار تو اند	سبز پوشان در انتظار تو اند
بگزدان از ساک چرخ بلند	بر تو عاشق شده ز لیل و نهار	خیز تا در تو یک نظاره کنند	هم کف هم ترسج پاره کنند
نازنینان معراجین پرگار	طره تو کنن جسد ساینه خویش	شیر و ان شکو ده و چرخ	تازه رو باقی چون شکو ده باد
آسمان را بر پاه خویش	یادش ای هر چه خواهی خوا	تازه تر کن فرشتگان از تو	خیمه زن بر سر پرسیه عرش

عش بادیده بر فروز نور	فرش بادیده در نور زور	تاج بستان که تاج تو شیدی	بر سر سی اندام که سر تو شیدی
سر دما در بسر فراخته	دو جهان ظاهر کن باخته	راه خویش از غبار غالی کن	عزم در گاه لایزال کن
تا بخت مقدم آن دست	برو دعا و دان شو عادت	چون محمد ز جبرئیل بر آید	گوش کرد آن پیام مع نواز
زین سخن موش ز تهای دج	گوش را حلقه غلامی داد	آن بن خدای و ترسش	ویران بین خرد بقول و دلیل
دو این با امانت گنجور	این ز دیوان دیومرهم	آن رساند آنچه بشر طیب	درین شنید آنچه بود بر کلام
در شب تیره آن سراج منیر	شد نقش مراد مهر بر آید	گردن ز طوق آن کسنت	طوق زین چنین تو آن در یافت
برق کردار بر برق شست	تازیش زیر تازیانه بدست	چون در زور و عقیقی پاسبی	کبک علوی خرام جنت از چای
بر نو دانه پای پر طاووس	ماه بر سر چو هند کاوسی	می پرید از کفان که از گشت قلب	بر فغان از پیش چهار عقاب
هر که اید ز برگام کشید	شب که خورد و ده نام کشید	و هم دیدی که چون گذر و کام	برق چون تیغ بر کشد زینام
سر عین عقل در جهان گردی	جنبش روح در جوار فری	یا و بار بار از پیش مملکت	با چنان بی غرضی همه تنگ
با کش مهر قطعی شد	آب جنوبی و دل ثانی شد	هر سیرش همان از جدول	گاه رخ نمود گاه عدل
چون محمد بر قص پای برق	در نوشته صحیفه اوراق	راه در دوازده جهان برداشت	دور از دور آسمان برداشت
می برید از منازل فلکی	شا هراهی بشهر ملکی	ماه را بر خط سحائل خویش	و او سر سبزی از شمال خویش
بر عطاره ز نقره کاری بست	زنگی از کوره رومی بست	زهره را از فرغ همتا بست	برق در کشیده تابست
چون بر آمد تخته گاه سپهر	تاج زین نهاد بر سر مهر	سبز پوشید چون خلیفه شام	نرخ پوشی گذاشت بر مهر
مشرقی ملازقین سر تا پا	در دمر وید گشت صندل سا	تاج کیوان چو بون و قدش	در سواد میر خد عیش
او خلائق چو باد شگبیری	بر نیوی چو شیر ز بخیری	هم نقشش ز ترکت ز افتاد	هم نقشش ز پویا ز افتاد
منزل آجاسان ز دوری	یافت از جبرئیل دستوری	اربع جبرئیل دیگامیل	بال دوزر و بقیع اسرافیل
درفش کرد چو کمره گرای	از نرسده هر دو ماند بکای	همه ناز را به نیم راه گذاشت	راه دریا بخودی برداشت
قطره قطره از ان محیط گذشت	قطره بر قطره هر چه دید توشت	چون در آمد بساق غرض فلز	نزد بان سافت از ننگه نیاز
سر بردن دوزخ نورانی	و خطره گاه سر سجانی	حیرتش چون خطره پیری کرد	رحمت آمد گام گیری کرد

آفتاب تیس روزان آفتاب	از دنی شد بقاب او امانی	چون حجاب هر روز دید	و دیده در نور بی حجاب رسید
گماست از بود خود فراتر شد	تا خدا وید نشس میسر شد	و دیده بر یک جست کرد تمام	مگر چپ راستی شنید سلام
دید محمود خویش را بدست	و دیده از هر چه دیده بود شسته	زیر و بالا پیش و عقب دید	بجست گشت و شنید چست بر خفا
بجست بجست ندارد کار	ز بجست بجست شد آن پر کار	بجست گز با تیز کند	اهم بجست بهم زبان مگر نر کند
تا نظر بر جست نقاب نیست	دل ز تشویش خطاب بشد	از بی جز نفس نبود آسنا	همه حق بود کس نبود آسنا
جست از دیده چون نشان باشد	و دیدان بجست چنان باشد	همگی را بجست کجا سجد	در احاطت بجست کجا گنجد
چون نبی سبب خدا را دید	بی آب و دهن کلام شنید	شر بنه قائل شد غایت غص	یافت از قرب حق نبی خدا ص
جاش اقبال معونت ساقی	بیج باقی نماند از باقی	با مدد رای صد هزار دود	آمد از لاج آن مدار فرود
هر چه آورد و بلیق ران کرد	و رفت کار گران گران کرد	ای نظام حق چون پستی چند	بر بلند بر آسمی پستی چند
کوش تا ملک سرمدی یابی	دان ز شرح محمدی یابی	عقل را کر عقیده ای یابی	رنگاری نمود شرح شناسی

حکایت

چون اشارت رسید نهانی	تا کنم بر در سلیمان جاسی	در اشارت چنان نمود برید	از سرا پرده سلیمان
بر گزینم جو مرغ بال کشای	کس نشیند در روز باریکی	تا کند صید حیرت ساری	که هلاکی بر آورد شب عبید
آبچنان که حجاب تاریکی	غلفه در فلک آتش تیز	موی خسره را درین گرمی	جاد و ان با خیال یازی تو
بلبل چند را بر آتش بریز	پای کوئی خوشست با دین چنگ	عطسه ده ز کاکانده کشای	نرم گردان ز بهر دل گرمی
همدیر ز چنان آیزین تنگ	سبز و همشک در عیسر کند	سج در وقت رنج برودن	تا شود باد صبح غالیه ساری
باد گر قصه بر عیسر کند	پیرد گنج هر که رنج برود	ماک گور تا نگردد زار	گنج شمر بر در شمر دشت
روح بود فوره بگنج برود	ایکیننه کجاست بی گس	ابرنی آب چند باشی چند	خنه خوش نیاید آخر کار
منزلی استخوان نرید کس	روی گروان پر دگی بکشای	چون میا اسیر غنیمت	گرم داری تنور نان در بند
برده بر بند جانی بناس	انچه دل را کشاده و اند کرد	هر چه تا رخ شمر یاران بود	شادمانی نشسته غم بر خاست
استم ز اهما می نفع نورد	همه را نظم داده بود درست	ماند از آن لعل دیده نمی گرد	دیکی نامه سیار ان بود
ای یکساندیشه رسید نخست			هر یکی نان قرصه بخیز کرد

من از آن چیده چون گهر سنج	بر ترا شدم نخستین سنج	تا بزرگان که نقد کار کنند	از همه نقدش اختیار کنند
هر چه آن نیم گفته بد گفتیم	گو سر نیم سفته را مفتیم	آنچه دیدم که رست و رست	ماندش هم بزرگ تر است
جهد کردم که هم بران ترتیب	باشد زایشی ز نقد و ریب	باز جستم زناهای زنان	که پراگنده بود در جهان
زان چنانکه تازیت و دردی	در کتاب بخاری و طبری	و در دگر سخا پر اگسده	هر دردی در دقت انداخته
آن ورق کو قفا دور و ستم	همه را در سر خطای بستم	چون زان جمله در سواد قلم	آوردیم گزیده با یک هم
گفتش گفتنی که پسندند	نه که خود زیر کاف بچند	گفتم این نامه را جو در محوس	جلوه دادم زان وقت عروس
تا و دسان چرخ اگر یک راه	در عروسان من کنند گاه	از هم آرایش و هم کاره	هر یکی را یکی کند یار
آفر از هفت خط که یار شود	نقطه بر میان کار شود	نقش که نقش ده دارد	سر یک رشته را نگه دارد
یک سر رشته گوز خط گردد	همه بر نکست غله گردد	کس بن رشته گره زان دست	استی در میان دست زلفت
من چو شام رشته بیاکیم	از سر رشته نگذرد بیاکیم	در رشته کتاست سم از خطش	خاکه اندازد برده ام اثرش
در هزار آب غسل باید کرد	تا آب آبی سی که شاید خورد	آبی انداختند و مردم شد	آب انداخته بسی گم شد
من کزان آب کم چو صدف	از زم آخر بمشتی آب و صدف	سخن خوشتر از لاله نوش	که خاموشی من ندارد گوش
در سخا و سخن چه می بچم	کار بر طاعت من بچم	نسبت من به اقبوس	بخش محمود و بنل فردوس
اسدی را که بود که بنواخت	طالع و طالعی هم درخت	صدف از ابرگر سخا ببند	ابر نیز از صدف و فابند
ابر هر چه از هوا نثار کند	صدفش در شاموار کند	این سخن را چو باغ و باغ اتم	مدد از فیض شاه یخا اتم
هر چه او را عیار و پادوست	سبب تقاضش بدوست	در در پیش بار که باشد	چرا و چرا رشت زده باشد
من چو بگویم این ز گفت نیست	گفتار اند غدا ز گفت نیست	این کتاب گوید	کام از ابر و ز غدا نیست
جبر نیل ز سنج قلم	کین چون را که جانی آموزست	که نه بیند بگر سلیمان	بر هیچکس چنین کشد رقم
همچنان برد و بوی پاشش	موم سازم ز مهر فاشش	خالی از انیس از زنبور	جامه نو کن که نصرت زبورت
		ز و طالب کن مرا که غم آوست	من کیم باز انداختی پوست
		تا سلیمان نقش خام خوش	هر من بر چه صورت آید پیش

زراگر میخ در سیه بود	نشدندش دیر شاه بود	برین آن شد که در سخن سنجی	ده دوی زرد هم نه ده پشه
نخدرگر که عیسیر مرا	مشک من با بویس جریه را	تفرگوان که گفتنی افشند	مانده شستند و عاقبت بختند
ازین خطها که رفت پیش از ما	نوبی کس ندید پیش از ما	مالک کز ملک تراش این گویم	بند دالیر را هیان و ایم
آفرین الفاظ خود و تبصیر کم	در معانی تمام تدبیر کم	پوست میخو خورد و ایم بخواب	مغربی پوست جان و ایم جواب
با همه قافوری و نو سخنی	بر نایم رویی از پهنی	حالی نیست نین در آموون	جزیه پیمان باده پیوون
پست کا زدن جواهر سنج	برنجیر از جواهر و سنج	به نشاد می خزینه فاس	هم کلی می نیافتم بخلاص
با همه زلهای صبح نزول	هم به خفا علم مشغول	ای نظامی است تو دم است	دانش تو درخت مرگ است

اندر سبب نمودن این کتاب فرماید

از زمین خیال و رگ زرم	و در به زمین خیال و نظر م	اچیز مقصود بدین بر نگار	چاق و فل سینه هر چهار بهار
اولین فصل آفرین خداست	که فرشته افضل دست بچا	وان در خفس غامخ تومی	کین کین بکزد و گرفته نوی
فصل دیگر دقا شاه جهان	کین عار از آوردن دان	فصل آخر نصیحت آفرینی	باید شمر را بقوت و غیر ذری
بادشاهی که ملک فضا فایم	و خل و دولت بدو کنت تسلیم	تحت محاکمات بقوت و تندر	آیت در خدایگانی و هر
خسرو تاج بخش تخت شان	بر سر تاج و تخت گنج فشان	عجایه الملک علی الدین	حافظ و ناصر زمان زمین
شاه کبیر و سلطان کشور گیر	به زلبه و سلطان تاج و گیر	نسل منقری موبد ازو	جدول با کمال و کجی ازو
همه بی کافیا بن و دست	دولت ختم آخرین عهد است	و ستمی کز ظلمت اری خوش	هم بزرگست هم بزرگی خوش
همه آسمان هم کف ابر	هم بی شیر و هم بنام هر بر	نسل استی جو در کلیه آمد	عالم از جوهری پدید آمد
دستان عالمه از کوه تا اثر	از دم آرد هزار جوهر بر	شکس ریش و خوس هم حوض	رنگ و قیاس کرد و شکر غنی
ملک بنی گوشتال تصدیرش	سر خود اندوخت و تو قیاسش	سج گردن و شکر او در قیاس	حق و در فیض و دعای
بحر و بر هر دوزیر فرمانش	بحری و بری آفرینش	سر باندی چنان بن سر	کز بزرگیش خرد گشت ضمیر
در غرگی برادر ملکه	وزیر بختی برادر ملکه	نام و ازینست نادر و	اگر گشت از فک و داد

فلک بے علاقه وار دست	در هلاک فلک بلند می	برق شمشیر اوست بخت روز	برق شمشیر اوست بخت روز
نوک تیرش بهر کجا که شافت	که جگر دخت گاه موی شافت	آفتابی کشیده شمشیر	آفتابی کشیده شمشیر
شاه را پس که در مصاف کار	اژدها سو دگشت و شیر تار	اژدها را چو مار کرده قاهر	اژدها را چو مار کرده قاهر
تنگی مطرحش به تیر و شمشیر	کرده بر شیر شتر زه گور خراب	خرس بازی در آذر زنده بشیر	خرس بازی در آذر زنده بشیر
شیر گیری و لبیک نرستی	شیر گیری باژدها دستی	دست پایش بیکد شمشیر	دست پایش بیکد شمشیر
شمه چو نوگر دست و پا برده		شیر باو بدست و پا برده	شیر باو بدست و پا برده
تیرش از دست گل کجای پلنگ	بیم گور کرده مهر تنگ	گاه گر گینه که پلنگی پوش	گاه گر گینه که پلنگی پوش
همه گرازی که تیغ را اندیز	گیر داز تیغ او گراز گریند	چرم را برگون سازد گور	چرم را برگون سازد گور
در بندش شیر خوار دوم	اسپنش لبیر شود از شوم	ز آب پنج بسته آتش انگیز	ز آب پنج بسته آتش انگیز
حربه را چون بکوب تیز کند	روز را روز و رختی کند	گنج بخشد گناه بخشاید	گنج بخشد گناه بخشاید
شبه چو دریایی دروغ دروغ	جزر و مدش بتا زیاد و قبح	بستر تازیانه بخشد باز	بستر تازیانه بخشد باز
عشتر سحر دار کسب سپهر بلند	گور کیوان کند بسم سمنند	مشک حبیب لعل دروان	مشک حبیب لعل دروان
گشته از لعل مشک و همه جا	مملکت عقد بند و فالیه سا	چشم روشن بیا دشتی او	چشم روشن بیا دشتی او
فتح بر خاک پای اوزده فرخ	فخته در آب تیغ او شده قق	خاک را با دعبسیر آمیز	خاک را با دعبسیر آمیز
از قبا می چو تو کلمه دار	آسمان با زمین کله دار	جوخ نه فتنه کمترین تیر	جوخ نه فتنه کمترین تیر
زان بزرگی که در گاش او	چار گوهر چهار بالشت او	بر در او سچا ر سچ زده	بر در او سچا ر سچ زده
ز آفتاب جلالت دست چو ماه	روی تو سرخ در و کسب ماه	کوه را سنگ کوه کار اهل	کوه را سنگ کوه کار اهل
گوهر کان جگر دریده او	کان گوهر در خرید او	نام آن در نشان آن یا تو	نام آن در نشان آن یا تو
پاس او حکم دزد سراسر	ضابطه حکم خلق و حکم خلد	میرساند به بند گانش باز	میرساند به بند گانش باز
دوست بزرگ در رم افته کاه	حان و جان شان تیغ و کلام	سنگ چون عقیم نه هر شکاف	سنگ چون عقیم نه هر شکاف
آن نماید به تیغ زهرماند	آسمان زمین بزرگ دود	دخنی باوش از جهان روزی	دخنی باوش از جهان روزی

حکایت

صد گاهش ز خون یا جوش
چون بکرم کمان آردند
در صبحش که خون نریند
چون در کان خود بکشد
هر چه آرد ز خم تیغ فراز
ناخ غلغله چو کلک را سالن
خاک تیره ز روشنی او
آب آتش است اثر انگیز
وزمان چو تو جهانگیر
و شمشیر چو تیغ جگر زده
چه عجب کافه بنین نعل
داده چرخش بکوه دریا قوت
می پذیرد ز نقش و دان سار
کند از پای در نه بصراف
چون جهان بزرگ رفت فیروز

همه دوزخ حسیه باو بفال	پادشاه پیش از مباد زوال	نظم اخلاق اول بعد نجوم	در بدر باد تا ابد بنجوم
از فرغ دوش زیا چهر	باد روشن چو آفتاب پهر	دو ملک داد که بلند سر	این جهان چو آفتاب است پهر
این فریدون صفت ملائک	وان بکسری کاب کشای	نقش این بر طراز افسر گاه	نقش این بر طراز افسر گاه
نام این بر فلک راه رصد	گشته من بعد اسم احمد	در دو صورت ببال شان بخت	احمدی و محمدی رقم ست
چون دشت از خطی برون آید	فرق کردن میان چون شاید	چون بینی از رخ بسته فنام	در یک دانه کند مقام
داکتر این از فقرت کلید	در فلک فتح او شدت پدید	نقش این با تربیت کار	فلک نرا به تقویت وایس
این ز فقرت ده سپا بخت	فتح این را چهار پایه تخت	چشم شد ز بر چرخ مینائی	باد روشن بدین دو مینائی
دو ملک ازین دو قطب ملل	نظم باد و جنبه شمال	دوش صید و صید فرجه باد	روزش از دوش شب باد
باد چو به نقاب شش	نور صبح محمدی شمش	در سواد شب سیلانی	عش بقیس باد نور سنی
این جو آبی چرخ با جود	وان شده تمامات وجود	نام این چرخ جاود آباد	حکم آن آب زندگانی باد
رجوع از غیبت بخطاب			
ای کمر بسته کلاه تو بخت	زنده داری جهان تاج بخت	شب بپاس تو نهند دستکده	بست بر گرد خود و جلال
صبح معروشی حامل دوش	در رکاب نفس بر آرد خوش	شاه و علم که که چاکر است	مشکبونی گدائی از دوش
روزی رومی چو شیشه درنگ	گر بردنش کنی ز سر تنگی	در همه سفره کاسان دارد	آخو مملکت و نان طبع
کمر آخر ز خود ترا بقیاس	قوت هفت اختر است چو کاس	خاتم نصرت الهی	ختم بر لب پادشاهی را
آسمان کافیه و افروست	بر میان تو کمترین کمر است	مه که از چرخ تخت زر کرد	یا سریر تو سر بر کرد
آب چشم که آب پاک شد	با تو چون آب چشم خاک شد	لعل با تیغ تو خورن رنگ	کوه با حکم تو بسک رنگ
پادشاهان که در جهان تهن	هر یکا بر به دست بر تن	دست بر تو ابر قیاس است	وان و گر ابر قیاس است
خوان بنده انگلی که خوان بخون	دل هندا انگلی که جان بخون	تو بر انگس که سایه انداز	دیر خوانی دوز و بنواز
قد ابل هنر که داند	که هنر ما همه بے خواند	بسکه عیب تو هنر نداند باز	از هنر من که پذیرد ساز
ملک از افرینش شرفی	واقفین نامه است بر هر	درین کرداری ولایت جود	دولت است با سار جود

مملکتی که تو دیده دولت و دین	باغ نادیده زابر و در دین	که کیان را بطالع فرخ	افتخا آن بید باد و در سرخ
آسمان با بروج اود برست	افتخا آن دوازده رخ است	همه عالم تن اند و ایران دل	نیت گوینده زین خیال خجل
چونکه ایران دل زمین باشد	دل یازتن بویقین باشد	زان دلایت که دران دارند	بهترین چاک بران دارند
دل توئی دین مثل حکایت است	دل هر مملکت دلایت است	ای بخضر و سکنه ری مشهور	مملکت را ز علم و عدل تو نوا
ترا همتی گر سکنه را بیدار است	خضر را سکا آب حیوان است	گوهر آئینه است بیدار تو	آب حیوان در آئینه تو
هر ولایت که چو تو شود دارد	ایزد از هر بدی نگه دارد	زان سعادت که در مرتب دارند	مقبض هفت کشور بخت دارند
با چنین کشور از تو باوان	وز تو شش کشور دگر شادان	همه مرزی ز مرز بانی تو	بتمنا مرز بانی تو
چار شده داشتند چار طراز	پنجم آن شده توئی بهر دواز	داشت اسکندر را طایار	کز وی آموخته طایار نفس
بزم نوشیدان بهر سو بود	که هاشم بر ز چهری بود	بود پرویز را چو بار بده	که نوا صد ز صد هزار بود
هوان ملک را کبد ملک نام	بودین پر و چو خواجه نظام	تو کز ایشان بفری داری	چون نظامی سخنداری داری
ای نظامی بلند نام از تو	یافته کام او نظام از تو	خسروان گز کاف گزات	میزند از خزینه بختی لاف
دانه در خاک شور میریزند	سرمد در چشم کوری بیزند	در گل شوره دانه افشان	بر نیار و در گریشانی
در زمین درخت بایست	کاورد میوه کجوب باغ بهشت	باده چون خاک را دهر ساقی	نام دهقان کجا بد باتی
خبر تو کز او داشت میرست	یکست کور اچا کور دگر است	چون سخن شنایم بقیاس	کابل ز بنگار تو داری پاس
نه خری زرق کیمیا سازان	نه پذیر می خریب طنازان	نقش این کار نامه اید	بر تو بستم بطالع اسد
مقبض آنکس که دخل داند او	بر چنین آورد بجان او	کا بدالد بر با بود بر جاس	با شد از نام او صحیفه گشا
آنچنان کز پس قرانی چند	قلمش در کشد سپهر بلند	چونکه ختم بدور هفت هزار	کذا بختی چنین هفت هزار
تو شی از بهر خوان خبر درستی	نوش بادت بخور که نور دست	چاشنی گیرش بجان کورم	چاشنی تو جان فشان بوم
ای فلک بخویشی تو بلند	هم فلک را دهم ملک پیوند	بر فلک چون برم که نمیسم	کی رسم در فرشته کا دیم
فواستم بانی شکر قلین	بسته رویا نمل از سوا زمین	از شکر تو شمای راه کنه	تا شکر رویه بزم شاه کنه
لرغیم مرم شکر ریزی	عذر آوری و دعا گسری		پاسد از شمع شب نیزی

آفتاب توان بگفت دن	دیده من شده بر آتش آب	آفتاب بیست شاه یعنی تاب
بجز این نقد نرسیده ز راه	با جالبش خیال می باز د	چشم با چشمه گر نمی ساز د
خزین آب چه ندارد و دست	تا شود پا بگاش از تو بلند	بیکامیش ده بسم سمند
از دگر آبادان بستم	چو می آب چاه کس نخورد	کشته کابر بر سرش نذر د
کنی انگشت کش چو ماه لوم	هم بتسلیم شده را کنش	نفس در باشد با کنش
آن دوات خدا لایق داری	آباد ازین گوئل سبب دست	در نه تنی رنفس بر سر دست
دور باد تو دولت تو	عمده آن خبر باد با تو دست	هر چه نیک و فساد و دست
سگ بر سر زنند و سر بگ	دوشت دست کام دشمن کور	باد تا بر سپهر تا بد بود
وز همیش زند گانی باد	در وعظ و نصیحت مرید	
ایچ فرزند خود برز سخن	زافرش شد از مادر کن	ایچ ادم نوبت هم نش
سر بر آرد از آفتاب بی	چون بری نام هر که را خوازی	تا غلوی بخور ان مردند
نامه تابسته او خواند	قصه تابشیده او داند	نسخه کوه روح بی عیب
سخن ست آن همه دگر باوست	یاد کاری کرد آدمی ز اوست	بنگر از چه آفریده خلد
کام بدالد هر می تواند زیست	باز دانی که در خوانست	همه کن با نباتی و کافی
هر که این نقش خواند باقی ماند	فانی آن شد که نقش خدایش خواند	هر که خود را چنانکه بد داشت
مگذری گر چه بگذری دست	چونکه خود را شناختی بد دست	در تو جنگ چه بود کین دست
کس برینید در آفتاب چه بود	روزی بی غبار و دینی دود	و انکسار کند و جوی خبرند
کس نگوید که دوغ خوش است	هر کسی در زمانه تریش است	است خشتود کس از گل خوش
مهر کد بر هم فرس و نارند	بالغای که بنده کار بند	در حساب آمدن نکتاب
شمنه باید که در دوبراه است	مرد با مایه را گراگام است	صاحب مایه دو برین تابش
گویی بر دانه پزند گان شب تاب	بترهد هدر بریزد بر عقاب	خواجین کشته باد و کشته

از افتابین نیند ناموران	بی خطر است کار سحر از	مغیر نیک جستجوی طعام	بد و پاهی اوقات نمی رود
هر کجا چون نین شکم خوار است	از زمین غرور او شکم دار است	چو بگو هر چه روستانی باز	یک بیک هم بد و رسانی باز
با همه خورد و برد ازین انبار	کم نیاید جو سه با خور کار	شیخ دارت چو تاج زر باید	گریست از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در	خنده کم شد است و گریه پر	هر که در نیت یاری است	دوستانی و دوستانی است
خروست آن که در رسید بکار	همه تاری اگر خرد و ارے	هر که او خردند انداد	آدمی صورتش گاه و نهاد
وان فرشته که آدمی تپه	زیر کاند دزیر کی عیبت	در ازل کرد آنچه باید بود	چند امر و زاندارد سود
کار کن هم که به بود بیشتر	کار و دوزخ نه کار اهل است	هر که در بند کار خود باشد	با تو گریک بهست پد باشد
باتن مروه به بند خوشی	در حق دیگران بد اندیشی	همه را که هست نیک اندیش	نیک اندیشه نیک آرویش
آهنگان نمی اگر سه فارے	خواری محسن شمعان برے	آن گوید بر مدافتش	وان غنچه که با کافش
گر چه دست تو خود گیر کس	پاکورت فرد گیر کس	آنکه رفت تو اش بیا بود	به ازان که غم تو شاد بود
نان مجو تو پیشان نشان	گر خوری جمله را بنان نشان	پیش مفلس نه زیاد مسج	تا به پیچ چو اژدها بر گنج
گر بود و باد و نور و زری	به که با او جمل غ نفوذی	آدمی ز پنی علف خوار است	از پی زیر کی و همی است
سگمان آدمی شرف دارد	که چو خردیده بر علف دارد	کوش تا خلق را بکار آئی	تا بکشت جهان بسیار آئی
چون گل آن بکنوی خوشدای	یا دافان بوی خوش داری	شنیدی که آن علم چه گفت	خوابش بد هر که او خوش است
هر که بد بخورد که زادن	هم بدان خوش است و جان دارن	واکله زاده بود و بچو شخونه	مردنش هست هم به شکونی
سخن و دل کن که خاک شود			چو تو صد را زهر نانی کشته
خاک پیر استن چه کار بود	عالم خاک خاک را بود	اگر کسی برست که دانش خاک	ز آدمی خیز و آدمی از خاک
گو گلاب ز گل گل خوار است	نوش در دره به دریا است	با جهان کوش تا دافان زنی	خیمه در کم از دافان زنی
دوستی زلله و با نایب است	کاژ و آدمی خور و بد است	اگر کسی خود بود و مریع پوش	سگله لی را کجا کند فرموش
دوستی که با نفاق آفتند	دشمنان را هم اطلاق آفتند	چون گس بر سپید خندان	هر دور بر خلاف رنگ زند
نشین دور کاهل دل بستند	یوسفان گرگ زاهدان بستند	توان بر دجان مگر بد و حیز	بسی و به بد بستنی نیز

مشایات

به کزین دهن زمان گساره که
 از بی دونه آتش آگه خنده
 بجوی نزد یار بندی چند
 چون رسد دم نهاد و پنج
 تا از پنج هزار سر گرد و
 تو در چشم روشنی و بدست
 دل مکن چون بنین زرا آگنده
 هر ترانه که گرد ز گرد
 آمد لا باس و برده
 آنچه خرد از ریخ و بیم کش
 به بهین که زنی سنگه
 خانه ز پوشه جهان شباب
 چه بهشتی جان کردن
 اما که باو یکبار آتش و سوز
 سار آزار نه در شکم چو دل
 نه کور اهرار و نداشت
 به این دکان قضای
 ردن صد هزار پیشکست
 به چمن کار بر مراد کس
 پیری به که دیر یا بد کام
 نند چون شمع مجلس و درگاه

قتل این جا به بند پاره که
 گفت چون دغلی را بر نه
 بهشت قتل و چهار سینه چینه
 باز در سیکریش نیارد هیچ
 از زمین بوس تو چو گردد
 شمشیر و دشمن کن جهان خرد
 تا اگر دمی چو ز پر آگنده
 سنگسار هزار دور گردد
 سیم خورنده بهیم کش مرده
 ز درستی بود نه سیم کش
 دوست با دوست می کشد جنگ
 تا اگر دمی چو دلو خانه خراب
 در زمین جمله ز رنجان کردن
 خاک تا الف باد بی اعت
 برگ تمام به بزرگ گل است
 دست در دیش هر کسی نیست
 بی عجز که داله یا به
 تا کی کرد از ان نکردن تر
 نامرادی باز مراد به
 که تمام است کار عمر تمام
 حاصل مراد خلاص کلام

آهش لب که بن گان که
 تیر تا فتنه زیر پا آید
 لاله را این که باد خست بود
 گنج بر سر مشو چو ابر سفید
 کیست در بر آفتاب نشان
 زرد و خورشت هر دو بی نیاز
 از نکاست که در زرد رنگ
 کرده گهرت بهم بانگی چند
 ز به خوردن مفرح طرب است
 تشنه را کی نشا طاره آید
 آنچه ز دگر دمی بوی گداز
 خانه بود و لوه خانه بود
 گرسنه حال کار گرداری
 خاک که نخل در شد تا جگر
 به که دندان کنی ز خورن
 تا رسیدن بهوشد او و در
 صد جگر باره شدند سر
 آن یکی با نوازه به بر سر
 هر مردی که دیر یا بد مرد
 نعل کو دیر زاد و دیر بقا
 حاصل مراد خلاص کلام

تجربین بند بر نهند پاس
 مشروط فرمانبری بجا آید
 از بی بیکر و قلب خون آلود
 پای به گنج باش به سینه
 سگ و دیش از قاتل نشان
 زین بر آگنده بهر لاله چند
 میوه و میه کاند بهر سینه
 از حلال و حرام دانی چند
 چون بنی بر سر و نیم به
 خانه و فیض آب و پناه آید
 چهره به زهری و چهره به زهر
 که خور و یوان خسروانه بود
 چار حال خانه بهرداری
 به که ساز و سچ آماش
 تا گدای شوی چو دانه در
 خود و باید هزار مشربت زهر
 تا دانه به به به پناه
 دین نه بهی که قراعه به سر
 مرده باشد به جویر نور و
 لاله کاد سبک سبک بر خاک
 خوش ساری خوشتر و نور

پای بکشی ازین بخش ستم	سر بردن رازین سفلین	از سرین تن هفت پنج زن	در تنم این کل آتش
بر بنین چاه بلور یا بر سر	هر ده چن سلف پور با گند	زنده چون بر تن میترسد	جان بخت به اندام میترسد
گرچه پیری چنانکه دانست	بر بری شو که بر خواند	از سر یا این بی طرا و پاش	در توکل عجب با بر
سر که کلکهای همه گزید	آنکه خدایه و برین دهم	گرد آید ز راه تها سنی	کیست کوه بیار
خود اند که من چه میگویم	ازین است که شد بر میگویم	یست ز دوستی شکست مرا	نگاه زانکس که تیرد به دست
ترکیم ز این حسن سگزنه	لاجرم و غبار خوش نخرند	تا درین کوزه طبیعت پر	خامی دایم چو میوه در
نه بودم چو شرمی میخورد	تا نیایم به غم میگرد	چون رسیدم بجا گور	مجنوم نیشهای زنبور
نی که خمر در زمین نمود	قدرا لگو پیش ازین نمود	به طریقه روم که رانند	لاجرم آب مخته خوانند
آب گویند چون شود در خواب	چشمه زنده بود و چشمه آب	نظند آب مخته باشد بچشم	بچشم گویای دهر بدین چشم
سینه ای باز من بگوید بود	ظنه آنکه که با تو گوی بود	سهم که کرد و مشا بود	نزد باشد شمس با بزم
آنان که از زحمت آمد	درین بین که لغوه کار آمد	ازین فردا بود	بچشمی را بقوه یفرود شد
وامی چه گرگی که دشت شار	ز راه ناله دهم بود	در جهان این جانیتم خود	از خردمست و ده دشت
این بخت بخت است	چو شمس ز روی آفتاب	ایضا از آفتاب	ایضا از آفتاب
باز من پند دایم	در راه دور و دور	بر این بین	از فرات است
چند بار از این خرابه شمر	قوانی و عافا بر	آید نو هر که از دلی	در راه آید نو هر که از دلی
چون باشد بخت گینه	چون در آن قشعه	بایست که نشد که کار و بای	بایست که نشد که کار و بای
همه در آن بخت	آید زنده و زنده	هر دم به چشم بخا آید	هر دم به چشم بخا آید
آنکه از غم خبر باشد	بخت بخت بخت	چند کوی بخت بخت	چند کوی بخت بخت
یکه از دبد افرا صفت	مهرم از گرد و شرا	بهایی که هر چه سپاس	بهایی که هر چه سپاس
سپاس این که سبیل بر دست	سپاس بخت بخت	کسی از بخت بخت	کسی از بخت بخت
بخت بخت که آید بخت	بخت بخت بخت	این بخت بخت	این بخت بخت

وام در پا و کوه برگردن چون در جهان نداری جو روز باشد که صد شکوه تا ک تا مگردن پوشی جسم چون گدشته ازین با کس کاش که درین خویش مرغ گوشت پیچیدگان کتب کن هر کسی راه خوابگاهی رفت ای بسزنان تر افتد	با فلک نشین توان کردن در جهان هر کجا خواهی رود از غبار حسد فتنه بر خاک طلن ریزد بر تنش جسم گو فلک را هر آنچه خواهی کن باز کن بر جهانیان در گنج چون در آموختد لوح سخن	کوش تا دام جلد بازوی پیش از آنکه نکلد بیدخت منکه چون گل سلاح ریخته ام راه ازین بیگانه تا مردن چند باشی نظایمیا در بند جان در فلک بجفت احد علم را خازن عمل کردند	تا توانی دیک ستور تی کافرست و افرو کنند ز خشت هم ز خار حسد گر ریخته ام از چنین می توان بسر بردن خیز و آواز برآر بلند تا بیابی سعادت ابدی مشکل رزگار حل کردند چونکه نگام خویش ز خشت که تو بیدار شودی من خفته
چون گل باغ مهدی داری سکه برفش نیکامی بند صحته جوی کز نگو نامی عیب هم یک شست باشد ز فرزدن یک محتاج تا بدین کاخ و از گونه نورد گر برین راه بر جویا ز سپید آهنت گر چه هست نفیس چون رشتنی دور و دورنگ ای با خواب کو بود و گیسر عمد خود با خدا محکم دار گو هر یک از عده مرز	عمر نام محمدی داری کز بلندی سی کعبه بلند در تو دار و نکو سرانجامی کاش که نام زشت بر همه کس صد شکم را دریده در راه تقریبی چون که مردی مرد دیدار راه و از چو کشید راه گشت و گشت مقناطیس راه بر دل فرخ دار رنگ اصل آن دلخوش است بغیر دل زویر عاده نفیس دار آینه که بر سینه بازو بگریز	چون محمد شعی ز سعوی تا من آنجا که شهر بنیوم هم نشین که نافه بوی بود از در افتادن شکار غام چنین به محبت بن بران قصم کتبین که در هوار است عاصم کین راه پخیر است بار حیات بدین ستور آویز پسر که کو کلید نهیست گر چه پیکان غم جگر در دست چو متوجه خدا می شستی باز گمراسته کیسه و فالکند	یا که زن بکوس محمودی از بلندیت سر بلند شوم خوبتر از آنکه داده لوی بود صید بگیر و در افتد بدام گر دکن دامن از زبون گیران راه بین تا چگون و شوار است آسمان بالکان مایه مرست که نماد برین آریوه تیز پس رشتی که در وی نهیست درع صبر ز برای آن دوست عمد برین گزین که دارستی اصل به در خطا خطا نکنند

اصل پیدا چون شود محطی	کامل خلیست بعد از محطی	اینرا آموز که بر مندرسه	در کانی کنی و در بندری
هر که زاموشن ندارد رنگ	در بر آرد ز آب لعل از سنگ	و آنکه در آید به این	ننگ را روز دانش آموزی
ای بسایز طبع کامل کوش	که شد از کمالی قال زدوش	دستی با کور دل که از تعلیم	آتش خاضی قضا نیست قلمیر
نیم خور و نگان میدنگال	جز تعلیم علم نیست حلال	رنگ پیدایش چه رفته شود	آدمی شاید از فرشته شود
خالیست از زعفران و ناس	تا غوری آب زندگانی قیاس	آب حیدر از آن نه جزو است	جان تعلقت و عقل با ناست
جان جز نیست عقل رخسار او	درویشش آموز خشنود	عقل نسبت جان با تن او	عقل نسبت جان با تن او
جان با عقل زنده ابدست	عقل با جان عطیه احدست	عقل با جان عطیه احدست	عقل با جان عطیه احدست
تا ازین جهان کی برسی	هیچکس را گو که هیچ کسی	آن کی بدانی دور که از آن	تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که نمکلی نه قویست	وزو و هم در گذر که آن نیست	سر کینه شسته کبر چون مروان	دو عالم کن سه را کی گروان
تا ز ثلث ثلثه جان نبری	گوی و مدت بر آسمان نبری	زین جهان که شایسته نیست	دان کی یافتی بهانه نجوی
تا بدین پایه دسترس باشد	هر چندین بگذری بهوش باشد	تا جوانی و تنه سستی است	آید اسباب هر مراد دست
و برسی سو چون شکست آید	مومبائی کجا بدست آید	و که سر سبزی و جهان داری	ره کنون رو که پای آن داری
دوره دین چو گل کرد و بند	تا سر آمد شوی چو سر و بدن	منکه سر سبز یکم ندارد پدید	لا اله الا الله و لا اله الا الله
باز ماندم و ناتوانمندی	از کلمه داری و کلمه نماندی	دوست و در و در و در و در	دوست و در و در و در و در
ناتوانم و شکسته بودم بیل	چون خاتم چو گوشت نه بیل	در زنگار و در زنگار و در	در زنگار و در زنگار و در
احمد که را کس نمونه بود	آبله برود چو نمونه بود	گر چه چشم رسایه با خطرس	سایه با چشم شامال و سر حرس
سایه با چشم چو بر ندارد کس	کو بر نمیدانیش از کس و سر	سایه با چشم چو بر ندارد کس	سایه با چشم چو بر ندارد کس
چون تقاد و مستند جمعی قام	رزمی جزو را که آورد هم بلام	که بر بر تائی از جهان و قام	چون کیم خرد و جهان و قام
تا تن ساجد و پیر ترست	آن هم آمد و پیر ترست	گوئی این سکه بقدر ما دارد	پاکه کیم خرد و جهان و قام
باز و اگر دو اکس لیل من	در زمین بوس هر کی گرس	پیر و چند و کس و کس و کس	چون شکسته سیم مومبائی ده
چند از دفاطم هر ناست	بکن آسان که بر قیاس است	گردی دایره از زین و کس	نگم زیم بار کس و کس

سن که قانع شدم بدانه خویش	سر خم چون صدف ناله خویش	سرور که بر کیار من باشد	سرستی چه کار من باشد
شیرازان بایه سر بزرگی یافت	که سطرز طوق سرستی یافت	نانی از خوان غم دمی بکشت	به که صلو اخو رخی خوان بکشت
صبح چون بر کشید دشت گستر	چند پی نظامیها بر خیز	کان کی زن رخ خویش می رخ	یا کون در جهان پان در گنج
گوهر آماهی گنج خانه راز	آغاز داستان بهرام گور	گنج کوهر چنین کشید باز	در یکی سنگ دور تا گمرست
کاسا از ترازو در دست	خروج جهان سلوان	پنج با سنگ یا گمراورد	نسبت یزدگرد و با بهرام
از ترازوی جهان درنگ	که گمرا در کف و در که سنگ	صلیبشان بهین نژاد و	طعنه آن کرده و میانی داد
گاه آید ز گوهری سنگ	گاه طلعی چه کبریا سنگ	گوهر و سنگش به بیت نام	کا گلی بودشان زمانه و نور
این دو در آن گفت این چیست	سنگ ابله و خا بر ابله است	هر که این شکسته را داد	در نزد و در آن گمراورد
روز اول که صبح بهرام	از شب بهره برزید نامی	کوره تابان کیمیای سپهر	از هر دو باطل یا با قوت
در ترازوی آسمان بخت	باز بسته شد چرخ و بخت	چون ز ربه بپایند آمد	نعمه را داد و با و سپاس
یا فتنه از طریق غیر در	در بزرگی و عالم اندوزی	عالمش به شتری در	من و تاد اسعادت خویش
ماه در نور و تیر در جونا	البحر هر یک براسه پیدا	رجل از دلو با قوی را	پیشگی کرد و در طالع خویش
دنب آوروه و در طیش	افتاب و فتنه در طیش	داره هر کوکتس از این طیش	چند و نذر از و در چرخ است
با چنین طالعی که بروم نام	چون ز اقبال او شد بهرام	پدرش یزدگرد نام اندیش	بر در و در و در و در
کاسه او می برد همه هست	نغمه بیدار بر سر چاه است	پیش از آن لعل سال است	گوهر و در و در و در
حکم کردند در اصدان سپهر	کان خلف را که بود بریا سپهر	از نغمه موسیقی تازان تازد	گوهر و در و در و در
مگر اقبال آن طرف نیاید	هر کس از بقعه شرف نیاید	آرد آن بقعه لعلش مثل	محتش زرد و در لایه کش
پدر از بهر زنگه گانی او	دور تر شد مهر بانی او	چون سبیل زرد با چویش	گمراورد و در لعلش
کفر ستاد خواند لغمان	لعل او بستان را	تا چون لغمان از گمان	گمراورد و در لعلش
خلعت خسرویش در دوز	ادب غلامش در آموز	بر و تماشانش از عماری نشاء	گمراورد و در لعلش
چشمه راز بحسرو نامی تر	در پشت از پشمها گرامی تر	چون بر آمد چهار ساله این	گوهر و در و در و در

شبه زخمود کامی فروزم	زین پسوست خاطر و سید	کاین بر خاک این شهر گریه	ویر مکنز او و آنکه زدمت
چرخ در نگاه او چنان باید	کز زمین سبز باستان ساید	تا دران اوج برکشید و بال	چرخ درش باید از نسیم شمال
در هوا لطیف جاس کند	خواب آرام جان شای کند	گوهر فطرش چنان پاک	از بخار زمین و کوی خاک
رفت مندر با تفاق پدر	چنین جفت بوی است که	جست چرخ سازد بلند	ایمن از گرمی و گداز گردند
آه چنان تاج دران یار بود	و آنچه بود آن همه بکار نبود	اوستا دین کاری جستند	جای آن کار و بار جمی جستند
هر که شغل آن خورشید برکاست	گفتار اندر آمدن سمنار و بنا ساختن	قصه خورشید از بهر سمنار	
به بختان خبر رسیده است	زیر کی کار رنگ سازد موم		
به نام آدمی بکشور روم	همه دیدن پندیده	چاکل جوت و شیرین کار	سام نسل و نام او سمنار
و سبقتش همه جهان میداد	اوستا و هزار نقاش است	کرده چندین جابحه و شاک	هر کی در نهاد خویش تمام
گرچه بستان سخن فلان است	صد نگیز و ارتفاع شناس	رو میان هند و ان پشیا و	چنینان نیزه چین قشیا و
است بیرون نین بای قیام	همه صد بند و هم طلسم کش	نقش بر فلک تینه و نقاب	از دم عنکبوت صطلاب
چون بنیاس روم صاحب کار	کاشچین کسوت و توندرت	آه از روی بستگان پسر	از بنیخون ماه و دیکته مهر
سازایش فلان وانی یافت	گرم دل شد ز کار سمناری	طای از گل چنان بیاراید	کرستاره چرخ بر ماید
چونکه فلان از آن طلبکاری	خفت کار شد کی از خفت	کفر ستاد و خواندایوش	هم بر می خرفت از روش
چونکه سمنار سوی فلان رفت	ساختند آنچه نمی بست	آه چه تهنو بود از دوزخ است	و آهی کرد کار او را راست
آنی کان در واق را شایست	کر دین و اق از گل سنگ	چرخ کار گشت آهین سنج	بر بنا کرد کار ساسی سنج
تا هم آخر بدست نرسید	رنگ ناری نقش سمنار	گلشک بچ برکشیده جا	قبله گاهی همه سپید سیاه
کار گاهی نیز ز کار	پیکری سال صد هزار خیال	فلکی بای کرد و دره نماز	نه فلک را بگردانید و راز
قطعه از پیکر جنوب و شمال	دید راد و عصا پستی حور	مانده را دید نقش قابل خواب	نشد راز و نفس بر آب
آفتاب بد برش کند می نور	گشته آینه و افش می نور	چون شمشیر و من با شمشیر	چون بهش بردن بلاش
صیقل بخش از سرشید و میر		در شمار و زار شتاب و دنگ	چون عروسان بر سر کبرنگ

یا فیتی از سر رنگ نادر دی	ازرقی و سپیدی در دردی	چون شبنم آب زرق نوز
کافق تاب آمدی برون ز نوز	هره چون آفتاب کردی نوز	از لطافت شدی بجا بر سپید
بیا هوادور نقاب یک سر گنگی	گاه روی نمود و گاه زنگی	خویشتر از آنکه خواستند و ست
ز آسمان برگدشت درون او	خور بود و شد از خورنی او	در همان چون دم گرمی شد
و او نهمان نمیشد لوفید	که یک نیم از آن نداشت	وز گر آنهای بای گوهر و شک
بیشتر از آنکه در شمار آید	تا دگر در زار بکار آید	غامه نماند کباب سختی کش
دست بکشند کافت در دست	صاحب البی دگر کرم است	وعدای اسید داشتند
گفت اگر از آنچه دایم	بیش ازین مثل بودی آگاه	بهر کس بسته دین بر کار
بیشتر از در انجا ریخ	چا من شاه پیش دادی گنج	روزی از درون و رونق او
گفت نهمان چو پیش بانی بیز	این ساختن توانی نیز	آن که نیکین برش داشت هیچ
این سرست و آن بود و صد	آن نیاقت باشد این از رنگ	دان بود و هفت گنبد چه
روی نهمان ازین سخن بفر	خمرین مهر و مردی راست	ایمن آن مشر که میداد و دشت
ذات او گنبدی است که گدار	در برابر گنبد در رخسار	در نه هیچ بر آنکه زد و در
و آنکه سجد و رو بپای نهاد	چرخ و دوارش کند به خوار	چون گنبد از نشانه کارش
گفت اگر نامش زور و در	باز این میکند بجای دگر	تا بر ندان در آگندش زور
کره قهری بچند سال بلند	از بلند می بماند بلند	و میر بام رفت زود افتاد
بجز بود از او فتون خویش	کمان بنابر کشید صد گویش	یک بدست از سر گنبد فرود
تخت پایشان توان بر برد	که چو افیتی از نو کردی خور	از بلند می بماند بلند
خاک دادی طغش میخاند	خلف رب بخور نقش میخواند	روحه شد بدین دلار می
کاسان قبله برین خواندش	صفت قصر خورنق و ناپید شدن نهمان	و آفرینش ببار چرخ اندیش
آمدند از خبر شنیدن او	مهر را آدمی بدیدن او	آستانش با تین میرفت

ای

قطره با قطره قطره پیوده دانش آموز و پدر و مادر چه زنی چه آسمانی بود همه اصل هر علم داشت خست تامل گره راز بسته بکشاد گوی بردار سپهر گان باز سپهر فگنده سوار ساری او خفته را بر نشانه بنشاند بناش چو حلقه بر بوسه بیکس بر بوی بند بازی دانش از بر آنچه دید و صواب گاه با شیر شکر بازی کرد همه کجاست نشانی خواندند از او کم کم سست فامی این شفقت برادران پادشاه دان هر نفس بکمال فروزی کز دانش بر آسمان رشتند مرده رانی به دژ گور گزید جنگ آسوده و بگام دست گوی به هیچ دهر و ماه گور گور گنده بود و نشانی	را صد خرچ آنگون بود چون که شهزاده را بقتل رساند هر نفسی که گمان نمانی بود ما چنان بهو مند شدیم باز چون تحت مل بهما در سلاح و سوار گشت تاز تبع صبح از سان گزاری تیرا گر بر نشانه راند پیش تیرش گزازی بود در نظر گاه راست انداز دا آنچه ادم ندید در تاب گاه بر شیر تر گمان کرد کشتن همان سینه را زهرش این نفس بدانش آموزی ما چنان شد بزرگی بهما مرد و گور بود در پی اشقری با دیا گورش نه گور که چون نوشی این عهد یاد به بودش	چون بخت هزار مل کرده باز داده خبر بخاطر خوش در روی آموخت با نعلی سپهر چون همه جمله در و آموخت در کشیده زدی فیلقاب هنر آموزی سلاح گزید پنج شیر کند و گردن کرگ که بد و زنده بر نیان آب شتی و یک آتش رنگ تیش از قتل گنج حلقه کشاد زدی را سایه بود کمن گزید لان شیر می از روز خند همه یافت آنچه از سبیل یافت این بی وان غلام در کار دان نشاط سوارش داده با دگر دانش هیچ کار نبود گور شیمی ز شیم کوی یافت دست بر کس نشود از گشت دا و را داده منزه نشی	بنا بهندی سی مل کرده از آنجا نعل و در آیدش تخت گمش نهاد پیش بهر همه را یک یک بهر و رخت در نمودار بخت و هر طراب چون بهر مند شد گفت شنید چون از آن پای بهر گشت آنچنان از دست گشت بهر تبع اگر زدی تا کس گشت بیش از حلقه شیر حلقه ربا هر چه دید و گزید بود دور شیر شاهان و پیکار درین هر کجا سخن ماندند چون سبیل جمال بهر می چون که نعمان از آن نشانی پیری و براری بگذار این علم ستوارش داد کارش لای و شکار نمود هر کجا تیرش از کمان بهشت بر بر آورده پای ماندند گور به پیش خلک خوش
--	--	--	---

آتش ز باغی وقت نکار	با که مرکبش بودی کار	مشق گور سم چو زین کوسه	گور بر مدخل فرین آید
یا زامدی جنگ ستوران را	سفتی از سم سمن گولان	وقت قبیله که انطاقت کار	زین بر دست بیستی آن بر برید
گشتی از نعل ایستادستان	نقش بر نقش ایستادستان	بیشتر زانکه کوه دار و وزن	پشتما پیخته ز گور گوزن
رومی صحرای سم ستور	گور گشتی ز بس کوه گور	شهران شمر گمراه نور و	کز ستایش نیکو گردون گرد
چون گشتی شتاب برگرفته	گور زنده هزار برگرفته	بیشتر گور کا درید به بند	یا میاز و گرفت یا یکمند
گور را کو فلند سبکست	کمتر از چار سال پنج گشت	چون از آن گور کرده بود خرا	که نمیشد هزار سال تمام
نام خود و دغ کرده بر نعل	داده سرنگی بیابانش	هر کز آن گور و خداریست	زنده برگشته از هزار یک
چونکه دغ ملک بران وید	گر دآزار او نگر وید	بند بیله راز به بکشا وید	بوسه برد آغاه او داد
اگر با نام و دغ سلطانیم	نقشی آن به که خوشتر کنیم	آنجمن گور فان کوه میرای	گور کو دغ دیدر دست دغ
چنین گور خانه موری نیست	صفت شیر گشتن به سر ارم گور	که بر دغ دست زودیست	گوی بر دلا پسر بهر امش
روزی اندر شکار گاه کین	بادیران آن دیار و زین	آخر الامر گور شد نامش	مانده حیران ز پای تا مهر و
مین و از نرمت و زکار نفس	منذر شمشیر و نعلان پس	هر یک در شکار و پیکار و	سوی آن گور شد چو آب و ان
گرمی از دود و گمان بر کا	کاسمان زمین می شد کا	اشق بیخشت شهر یار جان	شکمان داکشاد و کمر و کین
دید شیری کعبه پیچ زور	دانشسته چیت کون کول	سماز بالا و آره کوشن مجین	سفته از به و سفته بیرون
تیری از جبهه سفته یکان است	برزه آمد و دو کشت و است	سفته بر سفته شیر گور گشت	تیر تا پیشه دغ خاک
تا بسوفار و زین شد غول	پیشتر چو چوین چوین	شیر و گور و فدا و گشت ملک	دعجم شمشیر پسندیدن
شاه کان نیز کشتاد و کشت	ایستاده مانده گرفته بدست	چون عربی خیم آیینان بدند	شاه بهرام گور خواندش
هر که وید بهر آن کاز و دغ	لا به برد شمشیر از دغ	بعد از آن شیر ز در خواندش	تا بهر کار معرعت آرایان
چون رسید به کوه شیر فرزد	نقد شیر و گور گشت و راز	گفت مستند کجای فرمایان	در زمین من گشت تا سوفار
در خورن یکا گشتند بزر	صورت گور زیر و شیر بزر	شده تیر و جبهه زان و دغ	آفرینمای کردگار جهان
چون کارنه آن قهر بکاشت	هر که آن دید جان و زین است	گفت بر دست شهر یار جهان	

نسخه کتاب

هفتاد و یکم	هفتاد و یکم	هفتاد و یکم
پادشاه چند خیزد و سر و سستی	سوی میخاسته ز سر سستی	از پی گور کند گوری چنه
آن بی گور کو بر در گرفت	همه شدت تن جان گور گرفت	آمد افکند در جهان شور
پیکری چون خیال در حلقه	نمازه روی و کشاده پیشانی	شکم اندوده بشیر و شکر
خط مشکین کشیده جاسرخ	خال بر خالش ز سرین تا کم	برقته از پرند گلزاره
گویی بر دهم تکان طبعش	برده گویی از بهر تان طبعش	گلشن در لباس و بوی
ساق چون تیغ در میان طبعش	گوش خنجر کشیده چون لباس	گردنی پهن از کمان گداز
از بهر طبعش زانادیم سیاه	نازدین گور بر میان در	این شمشیر از حقین دان از در
فرم می شنیده بر تن او	خون بود و دال گور و دال	راست چرخ زانادیم سیاه
کف باوش بد مسازی	گردنی با سرش بر مسازی	رفت بهرام گور زانادیم
گوری الحق دونه بود و چون	گور گور از بهر طبعش	گور میرفت و زانادیم
شاه از ان گور بر میان ستور	چون تان تان تان از گور	گور و بر دهم گور و دیگر گور
تا بخاری رسید و راز و دست	که بر و پای آدمی کند	از دهم و دهم و دهم و دهم
گویی از تهر چو چو شده	کوه از ان ما بهر چو شده	دانه را از دهم و دهم و دهم
آتش چون سیاه و دور برنگ	کادر و سر بر و دهم و دهم	باک و دهم و دهم و دهم
دنی چون بهانه فارسی	هر ما کش در جهان کار	بر فکا افکنی و دهم و دهم
شده چو بر دهم و دهم و دهم	از دهم و دهم و دهم و دهم	دست به ان تان و دهم و دهم
شدت طبعش که گور دهم و دهم	است از ان از دهم و دهم و دهم	کرستگار و دهم و دهم
گفت اگر گویم از دهم و دهم	چین خیانت شوم در گور	پاک نمایم تهر و دهم و دهم
از میان طبعش ای خدنگ	جست قهرانه فراخ آهنگ	نزد بران کوه آتشین و دهم
از دهم و دهم و دهم و دهم	کادر و دهم و دهم و دهم	سفید شد چشم از دهم و دهم

<p>هر دو چشم بران و چشم تا بختی زانند بر گوش و لیر بانگ از آثر دیار آمد خست سرو تا من برید از اسیر من سیگان شده که گویند اندیش خواست تایای بر ستور آرد شد و گمراه بر گرفتار گور خسروانی نماده چندین خم شهر جو بطل گنج یافت کلید ساحتی بهیامه خامگان پناه شاه فرمود تا که بندهان سیصد شتر بختیان جان لاجرم عاقبت پیادش ده شتر فارازان بهشت شده هر صفت کرد و آتش زبانی گفت مندر که نقشبند آید هر چه کردی بدین هفت بهر شاه روزی بر سپید بود و ز شد دران چهره تا نماده قدیم خازان آمد پیش سپهر کینه خوشر احمد نگار خانه نین</p>	<p>نیش او بر آفرینش است چون براندم گور بچشم شیر بر برافشا چون ستون خست گفته و سر بریده به دشمن خاندیش از بر کینه خواستش رخش و صید گاه گور آرد شد دران تنگنای غار بزور چون بری روی بسته بر مردم دانه بار بکج خانه ندید و طلب آمدند در پی شاه هم دلیلان هم تو مندان شدر دانه بر میر گنبد هم سدا بهیامه نقشبند ارمغانی روانه کرد و راه فایز از مشغالت مستوفی باز نقش ز نو بر انداید پاکین بیا که ز جوی در خورایم بجزی جگم خامه گاهیم خوانده و از ان چون نه بطل بر یکا آمدید نشین آن کارناه و سعادتمند</p>	<p>چون که میدان شود با شنگ از و باد اورید کام و گور شهر رسید از ان شکست شکوه از دشمن بر شکست تا قدش چندی کرد پیشین و ان شست گور چون شاه را بهید سوار چون قدر مایه شد سختی در کج گور خان چو گور خان پی کرد آمد از تنگنای غار بر درون چون یکا یک بشاه پیوستند راه در گنبد ان غار کنند نغمه چو با خود حساب گویند پان بقصر خونی آمد باز ده دیگر گنبد بر دوشش نخجین چند گنج خانه اطاو نقشبند آمد و حکم برداشت چون که در و شهابان چرخه خاص دید و زیسته آنکه شایان خانه چهل زیسته است خانه دید چون خانه گنج ابر چه در طرز خورن کاری بود</p>	<p>شده درآمد با شروا چون شنگ تا پنج هشت و شش شش بلو ایم کی ترس ساز گریه کوه بچه گور و دید در شکستش کار داشت از دها شش شست آمد از دور در خرناید بغار یافت گنجی و بر فروخت جو گنج رفت از ان گور خانه بی کرد گشت جویا راه در اینموند گرد بر گور شاه صعبه بستند ارنج سپهر و ان بر نه و با کنند از و را از اسیر موی کنند ارنج هر دوازده شتر و شتر داد با این طرافت در شتر بویزدی سند بخاری داد صورت نه و از دها شکست بر نورانی بکاشته تمام خانه از آن خجری آن رست خانان خانه کوکلیه بکاست چشم بیننده چون جواهر سنج نقش نمود آن محارمی بود</p>
---	--	--	--

<p>پیکری غریب ز ماه تمام ش خدای بیسان لکبندی اختیابی چو ماه روز افزون در چرخ دم و خوب چون دگر آنگوهر افزون نور میتانی خالیه خط نبشت بر قرش هر کی دل به داده بود نام بهرام گور بر سر داد در کنار آرد و چو در شیم گفتن از ما داستان ز خاک در دشت شاهی کو موی آمو دل تقاضای کام چون نکند برادرش میدواری داد فعل بر در سنا ز نش بسود سرش اگر دلش در آید سوی آن در شادی بکشد تجسای آن شدی در خواب کام آن خانه خنک ازش بود بار گفتند حاسدان خبرش کوی زانوهای آرد گرد دینش سنگ با خیر کند</p>	<p>دختری هندو کوک نام دست رازم تمام دختر شاه مطرب آذربایون خوش کسی زنی یکاوس هر کی با هزاره سبائی دوختی دقتانده در قرش ایز بتان دیده بر نهاده بود بر شسته ویر سیکر او هفت شمنزاده را غشای قلم گفت تا با شایان بالشت همه آن خزان زیبارو ز غشای کام چون فرو نکند تا که بر بحر استواری داد چونکه از خانه رفت بیرون همه رین خانه خون در نیم وقت قتی که شاه گشت مانده چون تشنه بر آب شیر با او چو گد بود ز ابن الماس دحر کند</p>	<p>هر کی ناله بکوشی مریوب ختر بتان بین و طراز کری حقیق تر از روزی بوش همه چایون و بهر نام در ده آن بسته پیرانیک کمان همه پوست بویان زده در سیم تاج ادبکر و انهم پیش او پرستنده کین چایون چو بر آرد آچه اختر نمود بنوشتم در خون شک گفت بهاند شیر مردی جوان بخت خرد شادمانی شد از کی بهدش هر چه او را امیدوار کند فعل ازین بهر جدا کند سوی آن طایکس نگاه کرد و به آن نقشهای حور شست شیر ناله در گد پیوسته است کوه عاید بزرگم سمند</p>	<p>همه پیکر در دشت خوب وقت خاقان نام شانا دخت سلطان شیرین نوش و دختر قیصر میارکست در یکی حلقه لعل لب در میان بیا می نگاه افتر چون می بهر فرات سر آن درین استان شکر خه کافخانه حکمت اختر ما عیان به را بخود کشتم شاه بهرام کین خانه بخواند مادیان کن بود خوش گرچه آن کار نامه راه روش از ماری مرد کار کند گفت اگر بشوم که سیک در همه خیل خانه از زن مرد در شادی و در شادی شبت تا برون شد زنگارش بود چون ز بهرام گور با پدرش که منوچهر شیر گیر شده است دیو بند و منجم خام کند</p>
--	---	---	---

پدر از آنش جوانی او	مرگ خود دید ز مگانی او	کرد از آن شیرانشین میشم	بچه شیران را نشاندیدم
از نظرگاه خویش مایش دور	گرچه ناقص بود نظر بی نور	بود بهرلم روز و شب	گاه بر باد و گاه باد بهر گاه
بشکاف و بی سشتا بنده	درین چون سیل تابنده	کرد شاه یکن ز فایت مهر	علم او را و حال او علم بهر
از مردانش دکلایت خویش	ساکش کرد بر ولایت خویش	دادش از چند گوند گوهر رخ	جان ناگو خواست هم شویش
هر چه پیشش انبیا هر گنج	داد و یکجای بودش انده و رنج	زان عنایت که بود در غرض	یا دانه و ولایت پدرش
دور چون در زوخت رفتی خنجر	بازی نو نمود چرخ ملت	یزد جو دار نه بر سیر آمد	کار بالا گرفت تریا آمد
تاج و تختی کسایت از پادشاه	کرد با او هم تکه با درگاه	چون توی شد میر که پادشاه	انجن ساختند شهر سپاه
کوزن او شکی را نمکند	روئی در روی از دوا نمکند	گرچه بهرلم سرتی در داشت	گوهر خنجر و زور سدی داشت
از خیانت کشیدن پدرش	دید کس ندید در هوش	گفت هر کس در و نظر نکند	در پدرم و دشمنی خنجر نکند
کان بیابانی عرب پرورد	کار ملک بسم نداند کرد	تا زیان را و بد ولایت نکند	پای زانوگان رسد بکند
سخت نمخواست کور و دیرگاه	چون خدا خواست بر ناکاه	بیری از بحر دان گزین کرد	نام او را و زین کرد و بند
گرچه بر حسن نادران بود	هم بگوهر ز شویا مان بود	تاج بر فرق سر نهادندش	کمر بست چشمه دادندش
پونته بهرلم گوید یافت خبر	کاسمان در خویش بر دهر	دور از سر نمود و دیگر بار	بر خلعت گذشت کاه کار
از سرتاج و تخت شد پدرش	کش بود تخت گیر و تاج و شمشیر	پای بیگانه در میان آمد	شورش تازه و جهان آمد
اول آئین سولای داشت	نقش پرده و حقیق نگاشت	دالک آرد و غم آنکه چو شمشیر	بر کشید بر مخالفان شمشیر
تبع بر دشمنان دراز کند	در پیکره کینه باز کند	باز گفتا چرا و وی سازم	آل آن یک بخودی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند	از وی آرمه را که کردند	در دل سخت شان نمودم دید	نرمی آرم که نرمیت کید
با همه تنگ دلی شده میهنند	گوشتن کشت زار میهنند	گرچه در شمشیر خواستن جیتند	همه در بنایه زار من گیتند
هر که بد عهد و سنگدل باشند	تا ز من طاقت نحل باشند	از خیانت رسد محال در	در نجالات صلح باشد دور
بخیزن هر چه بینی از تاجیک	باشد آرمه ای به تاجیک	خنجر دار گشت ند ز دست	خنجر شان کف نم و دست
که در کعبه و صبور بود	بدرین بهرلم بود از تاجیک	بسمه بیک نظامی	بسمه بیک نظامی

بس کن و جبار و سخن بپوش	آقا دیو بند سخن	سخن برفته چند گونی چند
<p>چون گل از روز و نور بر آید که کج گویند و در گفت است تا تو از هر چه با و نور و زری گر چه در شیوه گهر سفین دو مضر ز نیمای سخن مسخری دیدی که نقره شد میار که چه بهرام گوشت آگاه و انعام و نذر و نیکو لشکر و کجاست از انداز همه پلاد و پلاد آن کاه در دار و دهنده و کربشاه که با هم بس بند کرد و آواز لشکری بیشتر ز مورد و بلخ ای یانت تنگتر جهان شیر ز پنج بر کشاد برور تا مداران موبدان سپاه اسی ایشان بکشید بکام تا چون شد بنشیند پیچیدند چون رسیدند آمدند و فرود چو در راه و در راه و در</p>	<p>دور تو نظم و اسان تو بس مای خرد نیم اوخته است نغمه دحوی این و دوزی شطرا منیت گفته گفتن تازه کردند نقدای سخن نقره گوز شو و شکفت مار از سچ و یگان و بود کلاه و طلب کردن جهان داری کینه در نیز گشت کین تازه کین کش دیو بند و قلعه کف ستم میبای رسید و گرد ماه ز خیمه بر کاسه نخت کاسه ناز گرم کینه چو آتش دوزخ کار دهای جان کف و دوان تا کند خیم را چو گور بگور همه گرد آمدند بر در شاه که نویسد نامه بر بهرام</p>	<p>آفرینان فخر و عین رخت یارش اندیشه مال خود نکند یک چرخ راه گنج فایده است چون نباشد زبانه گفت و گیر آن خورشید که و نقره و فلک حدیث پیوند این سر و بلند بر طلب کردن کلاه کین گنج از ان پیشه کفای است از کین تیغ و تیغ و تیغ هوکی در نهاد خود و تیغ ناله کرتای ستمین خیم کوه و صحرایس نغمه و تیغ پاینده جوی نخت شاه شد بر زمین آمد آسان از این تخت گیر و کلاه بستاند آخبر با خنده و رای زدند بهر چه نرسد عقل و شوخند</p>
	<p>نامه نوشتن بهرام</p>	<p>سخن برفته چند گونی چند با که با آنکه عدا و ستیز بد بود من و حضال بد گم تیر ما گره شد زنا کیمیت دامن تلخت از بهار حرم دین کند نقره از زبانه این چنین داد و عدا و پیوند کینه مار و کفایت گوهر از زبانه و از ان کفایت در تمام نقره و عدا و پیوند تا کم کشور و شمشیر بر نگرد کرد زبانه و کفایت بر بهار و آسمان زبانه و کفایت بر زمین سوخت و کفایت در زمین سرور آوردید و کفایت بنشیند عدا و کفایت رکشی را به پشت پاسبان پوست اکوده و کفایت سخن شاه را به پیچیدند شاه نواز و کفایت تا فراتر شد نواز و کفایت</p>

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش فتنه با هزار بهراس	سجده بر دند و دشت سپاس	آنکه زان جمله گوی و ناس	بر سر نهاد بوسه داد و سپهر
تا به لقا قمر تا کشتا دود	خواند بر شمشیر کشور گیر	ایوست تا سفر این بی نام	سفر با دام و پوست با دام
هم بر و نش نور و دنیا کار	نامش پیش از آسمان	سوی بهرام کور	هم در و نش چرخ و شمشیر
اقل تا به بود نام خدا	گرمان لعل با بهاس	کردگار بلندی و پسته	نیستی یا خفته بدر بسته
بر آدمی بنا بکلمه یا نوران	از سپهر بلند و کوه گردان	همه را در نگار خانه جود	قدرت اوست فتنه و جود
در تنمائی پنج پوند	نیت بیرون او خداوند	آفرینش بره کشته اوست	و آفرینش نه بر خدا اوست
اوست دارند که ازین زمان	است بزم افکین و تان	چون فرو گفت آفرین پرده	آفریننده را در دو چند
گفت بر شاه شاهزاده درود	که بر آورد سر بر بخت کبود	بهم ملک فرد و هم ملک زود	و او در می و مرد می داد
من که هستم بابل کسی نام	کسر چون گیرم از نصرت غلام	هم سز مندم هم جهان دیده	هم بچشم جهان پسندیده
از هر منت یکم نواز و نخت	بی هنر کی رسد تیغ و نخت	سر بلند یکم و او تیغ و سر بر	نمود و تیغ سر بلند حقیر
گر چه صاحب لایت زیم	پیشوا می بری و آدمیم	هم بدین خسر می نیم نشود	کاشکین سخت شد بر آلود
آنقدر را ششم نوزان	کاخر بود زان بهمن جهان	نه اگر بود می بران خرسند	که خطر و نیست عیالی بلند
لیک بر اینان برور و طیم	گرم کرد تا از آوارش گرم	آشتندم بدان که شاه شدم	گردن از آوار تیغ و گاه شدم
ملک پاس دارم از تری	پاسانی ست این نباشی	این مثل در تری سخت نکوست	کار و شومنت عالم دوست
از چنین عالمی تو بجزبی	ما که ملک عالم دگری	خو شتر یه ترا کیانی گور	از هزاران چنین کیانی شود
بجز باده بر آوارش درود	دوست داری ترا سپهر کبود	کار خرابه و شکار نیست	با صدای زما کار نیست
ای خنک جان عیش و روق	که چنین فتنه دور شد سر لوق	راست خواهی چنان لودای	که نزاری غم دلایت کس
شب و شبیر در کار و شراب	گاه با خور خوش گوی با خواب	نه چوین در دشت شادی بود	از بی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیش	گاهی از دشمنان بی براندیش	کمترین مخنه که یاه شاه	تج یا بدزدان زهر کلاه
کاش کان پیشه کار من بود	یا مگر کار کار من بود	کرد می کشود پیش ساخته	می در و دو جان نواخته
این نگویم که دوری از شاهی	دارم از دین دولت آگاه	دارت ملک تو بی بدست	ملک میراث با شاهی است

کان مکره با عیب خویش
از جزه کردنش عیب مانند
کس بران تخم آفرین کند
آتش گرم پای ارجوشی
آنچه برگ و پند بود
تاریخی باشم از دور شای
چونکه خواننده خوانده تمام
با چنان گریه نگر شتاب
گرچه کاتب نبود چاکست
من که در پیش من بی شکست
گرچه پدر دجوی قادی کرد
من که مردی نکرد و همدرد
صبح روشن ز شب پدید آید
مگر بدی کرده او به نیکی گفت
هر که او در شربت بد گمرست
لیک برین جل نمیکه راه
بختی را که بخت یار بود
خواب من که بود خوابی بخت
بصا زین روی در پی دارم
مصطفیان غلب سازشوم
از گناه گذشته دارم یاد

کان حکایت کسی تیا تویش
بزه که زین خجالتش خوانند
تجاری دران زمین نکت
آهن سرد کوبی آه کوشی
خج آن بر تو سودمند بود
بنده فرمان بهره خواهی
جوش آتش بر آرد و بهرام
بعد از اندیشه باز و اد جواب
پند گوینده راغبانی است
سرفرو دارم بهفت اقلیم
من خدا وستم خود پرورد
کر زه کاری پدر و درم
اعصابی ز سنگ میزاید
از پس مرده بد نهاید گفت
گفتش بد شنیدش برست
عذر خواهیم از آنچه رفت گند
خفتش تا بوقت کار بود
از سرم هم نبرد خالی بخت
دل ز غم فتنی تخی دارم
مفسدان را نه پیش و از خود
تا نو و در وقت باشم شاد

بلکه از غم کاری پدست
از بسی پور بر خو تریزی
چون نخواهد ترا بشای کسی
من ازین گنجای نهانی
نگذارم هیچ تیر
چون زمین جلا فتن گوید
باز خود را بعد از آتانی
کاچه در نامه کتابان اند
آنچه برگشته شد زری بند
یک طلی که دارم پدر را
است بسیار فرق تلک دوست
پدرم دیگرست دین گرم
توان بر پدر گواهی داد
هر کجا عقل پیشتر باشد
بگذرید از جنایت پدرم
پیش ازین گرچه فاندان
هر که با خواب دیده ستیزه
کرد بید بخت سیم یاری
نگفتم بخودی و بد کامی
در خطای کسی نظر نکنم
باشم آن کس که باید کرد

ساختن ج و در شد ز سرست
گاه تندی نمود که تیزی
بر که دین پای باز گردی بس
وقت حاجت کم زرافشانی
در کفایت تو هیچ تقصیر
خود ولایت تراست یا بیشتر
داد چون زیر کان شکبائی
گوش کردم چنانمدا خوانند
می پسندم که هست جای پسند
عیب با که هست با دیگران
از خدا و دست تا خدائی دوست
کان اگر سنگ بود من گهرم
که ضایا از دور مائی داد
بدو بد گوز بد شلو باشد
در گذارید از آنچه بی جرم
اینک اینک تبرک آن گفت
حیث اما بوقت بر خیزد
دارم از خواب بخت بیداری
چون شدم بخت کی کنم خامی
طبع مال و قصد سیر کنم
در شما آن خورم که شایه خورد

ما درم رنجه در حریف کس	مال دشمن کم بزرگدیش	نیک دای از بزم نیا شد	برده بد برای را کم مجبور
چیز بزرگان نظر نغز و زم	از بد آموزید نیا موزم	زین و فرزند و ملکاتان	بر من باین تو اسبابی در
دور دارم ز داری آ زرم	آن کم که قدری دارم	نان کس را بجز در کشایم	بلکه ناشن نان در افروزم
نبرد و یو آرزوم از راه	آرزو را اگر گستره گاه	بناکم بچشم بیتنه	اچو بیند در آفریننده
پرسندگان چو نامه سپرد	تا بزرگش چنانکه بیدرد	چون شاین گفت را به شد	بیز تر موبدان میان بر خا
گفت ما را تو از خدا و ندی	هم خردش دهم خردی	هر چه نفی ز را می خوب شمر	خردش بگین ولی نبوش
سر تو زی که سروری همه را	سرشان سپای این راه	بناجیداری سزای گوهر	علاج با ماست یک بر سر
ز بند کشای بجز تو که خواند	زنده وارکیان بجز تو گناه	تخته زمین و دارا	از تو می یا بد اسکارانی
میوه فل توئی سیاه را	یادگار و شیر با یک را	ملک و مرث از سر بر دگلاه	میر و نسیت تو شاه بشاه
ملک بجز تو اختیار نیست	در جهان بجز تو تاجداری	موبدان گریه و دگر گشتن	همه از یک تیان بجز تن
لیک نامندگان درین بندیم	که گرفتار عهد و سو گندیم	پای نشیت که دار تخت	دست همه دست از کنت
گو بخواهیم تاج بے سرو	بزناییم چهره از در او	حجت باید استوار کون	کار دین همه را از عهد
تا در آیین خود نخل نشویم	نشاند عهد و تنگدانشیم	شاه بهرام کین جواب شد	پاشخ و او شان چو کشتیم
گفت هند از شمار و انبوه	عاقل آن به کیو فاقا بود	آن مخالف که تخمیر نشاست	مطل من شد اگر چه بر شاست
تاجش از سر جهان بزرگد	که یکی موسی از دنیا زارم	تاج و تخت بخت شای	آتی خواه باش خودی
شاهم و شاهزاده با همشید	ملک میراث من سیاه سپید	اگر چه حقوق نیست شای	بر در آقا عذر خواهی من
هر که او تاجدار تخت نشین	تاج او آسمان تخت زمین	تخت جیشد تاج افرید	میر و دو نام نمند تا اکنون
هر که پای بود سر بفرخت	از پی خویش تاج و تخت	بسکه بی تاج و تخت در دانه	تغ دارم به تیغ بستنم
جای من اگر قدرت دارم	عنکبوتی بتینده در خار	از دمانی رسید بر در غار	دانه از عنکبوت خواهد بار
بود اگر حسن بستر سل بود	یشه گرم دای سیل بود	اگر چندان ز نذر اند	که بناله سپید مهره شر
نور خورشید خا صه من حل	انجین صد چراغ را چکل	من سختی بخا و دگران	خانه من بر ستی

خوردن من است یا بگرفت	تج نشسته به از بخت خوردن	و شسته به باغ بخت گردن
زور عبادت به شیل خانه من	گاه دست ز فرستد مخواست	گاه همان ذرا کند جانے
جان خواهم بدین گنگا و س	من چو شیر جوان دلاست گیر	جان من که رسد به دو پیر
هر کی راه کی دهنه خراج	هست چاکیان سحر کیان	جز کیان با با و چاکیان
با پریم و دگر گسان نمی اند	شاه باید که لشکر کند	از سوار سی و گرد بر شرف
جز به پیر مغان نشاید داد	نیک انداخته می گویم	راست کاری و دست سگرم
به سر کشی و سلاطین	گر کم آن کم که می شاست	راستی چنین غنا می شاست
که بدو عجب به پیشاید	تاج بهیم در میان دوش	بهره آنرا بود که دست می
خویشی در شکم نیاگنده	دوشی و نیز جنگ و ششم آلود	کز دم نشین بر آرد و دود
گر در بر گشت زنده و شاه	تاج شایان از سر برینند	در میان دوش و شرف شینند
خلق آنروز تا جو ر خوانند	چون سخن گفته شد برقی بران	سخن از لایب طبع نواز
خواب شیر بر لب و پیر جواب	نام و نام خود نهاد بر د	شرح وسطی تمام داد بر د
و ان سخنهای نغمه شنیدند	باز گفتند موی خانه خوش	صورت شاه و نهاده پیش
عاشق تر خسروانی او	همه گفتند شاه بهرام است	که ملک گوهر و ملک نام است
آفتاب بگل در اندون	سند شیر است آن نبرد سوار	کاژد هاست گند به پیر شکار
ملک بکس میش و نثار و پاک	گوشانده سر به دتاج بر د	حرفان مله و بیای ستود
آتش کینه بر بنفروز یکم	هفته شیر و بر گشتن تاج	با چنین شرف نیست و حاج
گویی باز او شیر ز گرگ	سوی در که شد نه جله باه	باز گفتند شرط شاه با شاه
یک سخن بر شنید و نفوذند	بیرخت آزادی تاج پرست	تاج نهاد و بر تخت نشست
که از دجان بشیر بهرام	به که زنده شوم ز تحت بریر	یا شوم کشته در میان دوش
طعن از دجان شیر خورد	دندش ملک به تنج بکام	دندش ملک به تنج بکام

دارش ملک با دهنده مسرور	صاحب شهر جوان بیست و پیر	من از بخت و شکر در شیرم دست	یستم شاه بیکر شاه پرست
پایع آراستند ناموران	کامی در خسران و شکران	شرط ما با تو از خداوندی	نیست لایبیدن خود مندی
چون بفرمان ناشی نخست	هم بفرمان مار با کن خست	چونکه بهرام شرط کرد شیر	در چنین شرط بود نیست دل
نیست بازی شیر آن بر تاج	ما چه شب بانی آور و شب بلی	شرط او را بجای خویش یک	شیر بندم و تاج پیش آریم
گر ترسد سر طبع تر است	در شود کشتن نیز تاج تر است	در کشت شیر و تاج بیست	حد ولایت خراج بقا ند
در خور خست آفرین باشد	لیکست بهماست اگر چنین باشد	ختم قصه بهمان شاه آید	کامی شرط است ننگه نظر
روز فردا چه در شمار آید	شاه با شیر و شکار آید	با مدادان کعبه زین تاج	کری زرناد و تخت خراج
کار داران و کار فرمانان	بر کر قفس بهرام نور تاج	از میان دو شیر	هم قویست دهم قوی رابین
از عجب تا عجبم دارند	سوی شیران کارزار شدند	شیر و ایلان و شیر مردم خوار	یله کردند بر شاه کار
شیر با شیر و هم گشتند	گو بهرام گوری گشتند	شیر داری چاکله بود ویر	تاج نهاد در میان دو شیر
بیج زرد و دم و دو شیوا	چون بکام و واژ دها دها	آن گداز بسته دشته زمیخ	دین بهستی نه بلکه زی تیغ
میز دندان و دو شیر کنگل	برزین قوم چو از دها و نجل	ماه با الوطشت رشته زمیخ	بطشت تیغ پشت و تیغ
یعنی باین تاج زنده پاک بود	غایت از شیر و از خاک بود	آنگی شان زندانین جگ	شیر گرسنه واژ و با شکر
گر در گردن و دو شیر عظیم	کس و آما جگه گشت از بیم	قوی آن شد که شیر دل بر	سوی شیرین کعبه تخت خرام
گرستاند ز شیر تاج ادر است	جام زین تخت خراج ادر است	باری از تخت رای بدو در	ایکه هر جای بجا خود دار
شاه بهرام ازین تر از است	سوی شیر آمد از کینکله و شست	در و دوش تیغ پشت نبود	که بران پشت شیر کشتند
سر مد شیر کینه بود زبال	بود عمرش به خویش و سال	آنکه مد شیر از دین باشد	اندرون و شیر چون باشد
مسکرت کرد و طفت قبا	در دم شیر شد چو با دها	با گب بر دین شیران و دو	در میان دو شیر تاج بود
چونکه شیران را پیش دیدند	شیر گری شیر لیش دیدند	حمله کردند چون تو منان	دسته در دست تیغ در دندان
تا سر تاج را بچنگ آورد	بر جها گیر کار رنگ آورد	شبه بتاویس آن چو رای آ	سر هر دو زیر پای انگشت
پنج شلک با کرد دندان خرد	سر تاج از میان شیران برد	تاج بر سر نهاد و شد بخت	بختیاری چنین نماید بخت

پیش از آنکه از میان دوشیر	رو به بان و از تخت کرد بر زیر	طالع بخت پادشاهی او	فرخ آمد از نیک خورای او
پیش از آنکه از میان دوشیر	بر تخت شستن بهرام گور باقال نیک		از پی بخت بود دشت پارس
اسدی کرده بود طالع بخت	طالع پایدار و ثابت بخت	آفتابی در ارج خویش بلند	در قرآن با عطا نقش پیوند
از هر دو در دوشیر دوشیر	خانه از هر دو گشت چون دوشیر	در دهم ماه و در ششم بهرام	مجلس آراسته به تیغ و بکرم
دست کیوان شده تراز و سنج	سختی از خاک تا کیوان گنج	چون بهرین طالع مبارک قال	رفت بر تخت شاه خوب فصل
از پی لعل ریختن با دُر	کشتی تخت شد چو دریا بر	گنج داران فردون زنده شمار	تیغ بر گنج ساخته تشار
آنکه اول سر بر شاهی داشت	بیعت شهری و سپیدی داشت	چونکه دید آن شکوه بهرامی	کافر دخت شد بد و نامی
اول از رفتن کمان و همان	شاه آفاق و شهر با جهان	هو بدان خسرو جهان خواندند	سرور نش خدا یگان خواندند
بچنین هر کس آشکار و نهفت	آفرینی بقدر خود میگفت	خطبه عدل خویش بر خواند	لوگو در و لعل تازه نشانند
شاه چون سر بلند عالم گشت	سر بلند از آسمان بگشت	گفت افسر خدا و داد بمن	ای خداوند تبارک و تعالی
بر خدا را گم آفرین سپاس	کافرین پاد بر خدا گشت	پشت بر نعمت خدا نکم	شکر نعمت کم چرخ گشت
تاج بر دوشن ز کام دوشیر	از خدا و انکم این نه از دوشیر	چون رسیدم طالع و تخت بلند	کار نامی کم خدای پسند
آن کم که خدای بگذارد	که ز من چو کیس نیا زارد	گر آن کو گناهگار بود	دزد خوانی در راه دلا بود
با من این غلطان در گم	راست خانه شوند چون بگم	از کز می به که دوی پستان	راستگاری ز راستی یابند
گر نگیرد گوش راست بخت	ای بسا گوش چپ که خواهد	هر دزدی چند چون بر آسایم	در انصاف و عدل بکشایم
آنچه بر من فریفته تا دوست	ظلم را ظلم داد و داد دوست	طاعت بکس ندارم دوست	بجز از طاعتی که طاعت او
از من اخرون از آن که چرخ بگردد	پاد بر خفاگان خاک برود	نیست از هیچ مردم و هر کس	بجز از مردم خدای شناس
اقتصادی نمی کنم بر کس	بر خدا اعتماد کردم و بس	بیش از انداز سیه و سپید	زندگان را از من مان و میده
کار پس جز در و دو داد و باد	هر که زمین شاد نیست شاد و باد	چون شد انصاف بجز و کرد و پدید	سجده شکر کرد هر که شنیده
یکد صاعیت است بخت	بس بخلوت کشید از اجار بخت	عدل میکرد و داد میفرمود	خلق از در فی و خدا شنود
آنچه هست را باز بگازان کرد	و کرم عدل انصاف بهرام گور		استواری بر استواران کرد

چون بزم گهر تاج و سر	که در پادشاهی چو گشته بود	ساز و گشت شد شکوه پیروز
کر هفت چشمه را بر لب	بر سر تخت هفت پادشاه	رویی بر سرش نشان طراز
او بخوابی زدم تاج جهان	ایکوان را برین خراجستان	پنج نوبت رسانده بخوشید
رسم انصاف و جهان آورد	عدل را بر آسمان آورد	با شکارگان ستمگری
فضل غم را دوش کجید آمد	کام از دفسرخه پدید آمد	بر نفسها کشته گشت هوا
گاو و تار و گشت را زانیده	آب در چو بیاض فرستیده	سکه با بر دم قرار گرفت
حل عقد جهان بد و شر است	دو هوای کرم ملک بر گشت	یافتند از شکوه او منفردی
کار و بون ز حل کشور او	بجهان نخستند میرداد	قلعه داران خرنیها بودند
هر کس روز نامه نو میکرد	جان بوفیق او گرو میکرد	هر کس را بقدر پاید دوست
مرومی کرد و مردم اندوز	بچکس را نمادنی روزی	زنگان را بملک باز آورد
سهم گرگ برگرفت ز میش	باز را کرد با کبوتر خویش	کرد گوشت دراز و سیتما
پایه کار دشمنان بشکست	بر جهان داد و ستاد زد	مرومی به زرمم آزادی
خشم را نیز چون آب کرک	ده بشته کی نیاز روم	کشتن بولی تر از ازدن
دید کین خیل خاخا که	نار و آلا غبار غمناک	عیش و شرب را بکش میباش
ملک بی تکیه شناخته بود	تکیه بر ملک عشق ساخته بود	دان و گریه عشق باری
نفس از عاشق برود نزد	عشق را در زد و چون نزد	هر که عشق نیت جان نیت
سکه عشق شد خلاصه او	عاشقان مونسان خانه او	همه اجری خوران او میکرد
کار دباری بر آسمان آورد	زیر فرمان همه جهان آورد	داد بر داد خر می میکرد
گنج در حضرتش روانه شده	غارت تیغ و تازیانه شده	بسر تازیانه داد و باز
ملکانه و گریه سزاجی داشت	سجود شیدی فرخی داشت	تکیه کردند بر فراخی سال
شکر بزدان ندول با کردند	شفقت از سینه تاجدار کرد	شکر نعمت سیاه و نرنگا

کین فرقی شود بین جنگ سال از دانه بدتر تنی شاخ بر خوش تنی آفتان نداده باز گفتند قهس با بهرام شاه چون عید قد و دانه بلند تا هینان شهر جمع آید آنچه ز انبار خانه ماند باز آنچه از دانه بود در بارش لاجرم چار سال بی برد کارش آن بود که کانی بیست شاه از آن مردین نامرود گفت کانی بنوش جانوران ه پد از من اگر چه گو شدم دیر گر ز تنگی تنی ز جانوران شاه چون ششین قهر سلطه چون تو دینار سال خرسند از بهر گان ملک و تاحزو هر که بود در دوجان بیست از پادان خزینه اسم که بر زیر من گرد ز در و درخت نخل نخل شاخ تر باشد	فصل آن تنی که در عهد بهرام گور افتاد و عنایت او بر خلق فرماید نگار می چون ستور خور و گناه که در آفاق تنگیست تمام در انبار بر رکشا و ز جند در انبار بسته بکشایند پیش مرغان نهند و تنه باز هر کسی میکشد ز انبارش روزی خلق بر غنیمت از چنان پیشه پادشاهی یافت نگار شد جواب فرود زرق بچیند نه چون ملک کاوهی را گم بهر اسیر مرد جرمی نبود اندر آن هاتنی داوش از در و آواز مرد که از فاقه پندرس کس شنیدم که چار سال نزد و خلق هیچ بود ازین صفت خانه در خانه شد بلند چو نه عمده بر او است و بر من نیست بر رخا فسخ ترا شد	مردی از دانه که بهرام گور نگار شد دانه جهان فراخ یا نشان عورت گون سنگ گاه مردم خورند دانه موط که در دانه خور و خور می بود لی دوم با دهنه و بنوازند کس نمیدزدی جوانمردی میکشیدند فو بودانه چاره کار هر کسی نیست جز یکی آن که از تنگی مرد قدر تقصیر خود بجا آید بیش را کم کنی و کم بدیش یک بیک خلق را دی روز چون که مرد و دانه خبر نبود بر قدرت ز پادشاهی نو چار ساله نوشته شد نشور فرخ آن شاه کو نعمت ناز از خلاق که کشیدند انبوه بام در بام اگر شدی خوابان بود نعمت خورندگان بسیار خلق چون یک نیک باشد خور
---	---	--

مردم پیکر شده بدست و بکوه خوشت از می بگرد هر چوئی نعلن یکبارگی سلاح نهاد دا آنکه برگشت نبود شرف نمود	ناز و خوشه کنان گروه گروه مجلسه در میان هر کوئی جله را تیغ و نیزه رفت از یاد او بدو روز و شب لذت و خشنود	بر کشیده صفه و دو فرنگی هر کسی می خرید تیغ فروخت هر کوی و دیو و برک عشت ساز هر کسی را گشت بر کاسه	هفت سال از جهان خراج فلان گرد کرد از سواد هر شهر داشت دور زمانه طالع نور
صفت شکار کردن بر لیم گور با کینزک چینی			
مردم پیکر شده بدست و بکوه خوشت از می بگرد هر چوئی نعلن یکبارگی سلاح نهاد دا آنکه برگشت نبود شرف نمود	ناز و خوشه کنان گروه گروه مجلسه در میان هر کوئی جله را تیغ و نیزه رفت از یاد او بدو روز و شب لذت و خشنود	بر کشیده صفه و دو فرنگی هر کسی می خرید تیغ فروخت هر کوی و دیو و برک عشت ساز هر کسی را گشت بر کاسه	هفت سال از جهان خراج فلان گرد کرد از سواد هر شهر داشت دور زمانه طالع نور
مردم پیکر شده بدست و بکوه خوشت از می بگرد هر چوئی نعلن یکبارگی سلاح نهاد دا آنکه برگشت نبود شرف نمود	ناز و خوشه کنان گروه گروه مجلسه در میان هر کوئی جله را تیغ و نیزه رفت از یاد او بدو روز و شب لذت و خشنود	بر کشیده صفه و دو فرنگی هر کسی می خرید تیغ فروخت هر کوی و دیو و برک عشت ساز هر کسی را گشت بر کاسه	هفت سال از جهان خراج فلان گرد کرد از سواد هر شهر داشت دور زمانه طالع نور

از درخت و جان از درخت و جان

نایاب

و آن کزین که ناز و حیا کند گفت کای تنگ چشم تا کار گوری آمد بگو که چون جانم گفت باید که رخ برافروزی خواست اول کمان گره بچوید سم سو گوش بود صید ز بخت چون مردم بدخت خطه قهر گفت بر کرد و شهر یاران بار خرقتن تیر شاه بر رسم گور ولد بران ماهی بدارا کرد گر چه ماه و آب زین بکنند زن کشتی کاشیر مردانست بود و سر تنگ از نژاد بزرگ	در شن کرد خوشن داری صدید مار کچشم در ناری وز برش تا شمش چاند ازدم سر آن گور برش ددوی هر و در کمان گرد به نهاد اتاز گوش آرد آن غلوه بدن بسر دم در آمد آن خنجر کار بر کوه که بود و شوار هست عاوت نه از زیادت زلف کینه بر خوش اشک را کرد جز سگی را که پوشتن بکنند	شاه پاک خطه ایست و صید صدید مار کچشم در ناری نوش لبان رخ غریب بود شاه چون دید چو بچوید صدید مار هر و غلوه بدن یترش برق شد جهان نافرو گفت شد با کنز عینی هر چه تعلیم کرده باشد مرد شاه چون کین شد بکشد پادشاهان که کینه کشان گفت گواشتن تیر و گرس	تایکی گور شد روانه زد و در در چنان تنگ چشم چون آید زن بدوزن گزاف گوئی بود چاره گر شد ز بدی سچی او آمد از تاب مهر و مغر بگوش گوش و سم را بیکد گرد و خوت دستبر دم چو نه می بیند گر چه مشکل بود تواند کرد تیزی تیر بر درخت آمد خون کنند از زمان که خوش شد گر کشم این حساب تلان بخت کشد از نفسی بخت مردانست تند چون بشو و شمشا که گرس
خو اند شاهش نیز خوش بوی بر در جنگ دیشد پیش آب دیده کشتش آن بلند مونس خاص شهر یادم من گزن گنجی که بود مرا روزی چند مکر چکب در شو و قتل کشتن من روز آید و گردن چو سم	گفت و کار این کینک ساز آن بر پیچ و راجانه خوش کچین نایب را بستند در کینش خیارم من دوباناز چکب نمود مرا شاه را که کشتش لغوب ایمنی باشد بجای بخت آنکه کردی بخت بر سم	قند بارگاه دولت است خواست که کار او پیر دزد کمن از نیتی تو دشمن خویش تا بدان حکم در شمشا شاه ز گرمی سیاستم نمود گر بران گفته شاه باشد شاد تو بچش می دمن بر ملا این سخن گفت عقده بارگ	تایکی گور شد روانه زد و در در چنان تنگ چشم چون آید زن بدوزن گزاف گوئی بود چاره گر شد ز بدی سچی او آمد از تاب مهر و مغر بگوش گوش و سم را بیکد گرد و خوت دستبر دم چو نه می بیند گر چه مشکل بود تواند کرد تیزی تیر بر درخت آمد خون کنند از زمان که خوش شد گر کشم این حساب تلان بخت کشد از نفسی بخت مردانست تند چون بشو و شمشا که گرس

<p>هویکے زود خراج ایلمے گفت ز زمار سر بکار مبر من خود آن طایر پاک باید شست بعد یک هفته چون رسید به آب در چشم شهریار آید بود سر تنگ را و بخت همور شست پای روان منقرا ماوه کلیمه دران دور و زباز پای و زریاد میفشرد بهر روز آن غزال سیم اندام تا بجائی رسید گو ساله هیچ سبب نیامده زان بار روزی آن نیک جسم بدن تنگ گفت بان تقدیر بفرودش بجای رست کن چو رسته دل درانای جان پیبری کن چون به بیند نیاز مت می تو که چنین کار سازد نشود رفت ارگین می بینانی لیحیات که مجلس آید فیاه جلازم روزی از رخسار</p>	<p>دل عمان ز رخ او می با کس نام شهریار مبر سازم از خواهرت نهاده تو شاد از باز خواند تقدیر ماه گفت مد را با ژوبه و دوم</p>	<p>مرد سر تنگ زان خوش است گو من این خانه را بر تارم بر چنین عهد ساختن سوگند گفت مد را با ژوبه و دوم</p>
<p>حکایت</p>		
<p>از محیط سپهر یافته موج بغریزان دهنده جای عزیز بر گرفته بگردش هر روز ماه گو ساله کش که دید بیاب کجا گر بود و چون نگاشت بر دوازده زیر خانه بر مایش قوت او زیاده تر می بود بر کشد آن نگار خودش داکچر باید شمع نقل شراب از رکابش چو فتح دست دارد طبع آزاد و تارکش دارد نگاه بر میان دیم و گوی شمر کاجی نالش هزار دانه آید مخ و دمای و گو سفند و بره فانکس آید بصید که بهرام برد سوی شکار صحر رخت</p>	<p>کو شکسته و کشیده باغ بود بروی پیشه جای کینز آن هر پیرچه جهان افروز مهر گو ساله کش بود بهار روز تار و زارین قزاق بچنان آن بت گل اندامش هر چه دنگا و گوشت می افرو چار گوهر ز گوش گوهر کش گو سفندان خود بخورد گلاب شبه چو آید به بین طرف بشکار شاه بهرام خودی خوش دارد چنین منظرست ره سر بر مرد سر تنگ لعل ناله بجای خود دایمی بایک وار سره همه اسباب کار ساخت تمام کردن سر تنگ</p>	<p>جای گنجی چشم مردم دور کرد جای نشست بر بزر داد گو ساله لطیف نهاد پایه پای بگو شکست آورد بر گو ساله راز غدا ببار که یک گاو گشت شش سال از آنکه خورده بود بان کار بود تنها نشسته به سر تنگ چون بهایت کجا خوش از کباب شراب نقل بخور یک زانش لکام گیری کن مرد آرد بر بلندی تو کار ما سر زبان بدید شود یک بهیست ساخت بر گمان تو نشو نقد که زهر را شای گفتار و در حیا این</p>

بهرام گور و پیشکش کردن کینزک خویش

پیشتر از آنکه رفت صیدانند
چون بدان بگفتش گمان نیک

صیدان تاجک و وزیر حسین
داشت آن منظر لب آهنگ

دیده ز ترس گریه گرانمایه
بود سر بنگ غصه پیش رکاب

باز پرسید کین یار کراست
بر زمین بوسه داد و بر نماز

و خداوند این یار کجاست
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده و در دو که داده است
بی تکلف چنانکه عادت است

شاه گرجای را پسندند
سر دار و درین گریه تنگ

بنده است را بلند کند
سر بزرگ جهان شود منگ

دارم از داده عنایت شاه
گر خورد باد و شاه بهر او

باغ در باغ کرد بر گردش
گردش خانه را بسیر دهد

خلد مولی در و منه شاگردش
نگسب شد و گامش سیر دهد

شاه چون دید کوز کیر گشته
داد سر بنگ بوسه بر رخاک

گفت فرمان تراست کار بسیار
فرش نظر جو بهار است

تا پنجه که من آیم بوز
کرد هر نیستی که باید راست

چون شنید ز صید گاه رسید
فرش بر فرش چند جامه نقر

میزبان از نور و کاکیزین
زیر خشی خرام شاه افکن

کسوت کرد و طرالق چین
آن دبا آن نثار کرد و چند

شاه بر شد از فرش رواق
میزبان آمد آنچه باید کرد

طرح کرده رخ خورق را
چون شد از خود کاشش پر خور

فرش فلند جج از رن را
می روان کرد و بزم شای

شاه چون خورد ساغر و سوسه
لیکن پیش پای طاق بلند

از گل جهه اش بر آمد نه
کاسان بر مرش رو بکند

جایگاهش شست بر سر طاق
چون توانی زیر پای نشست

میزبان گفت شاه باقی باد
طرح این بین که خربت بود

از من این طرف نیست من بودم
کرده گادی چو کوه برگردن

از چنین پایه ماند کی کردم
آرد این جایگاه علت خوردن

شست پای چنان بر بکشد
بگذارد برین سپاه کس

که ساز و بهج پانچست
از زمین برگزیدش نفس

بکشد به خویش چون نیل
می برد چون عجب بناش کرد

شهر چو سرنگین جاک گشت
سرگشت را بدندان لغت

گفت بدین خشن کار چون باشد
نمود گرد و دهنون باشد

نمود گرد و دهنون باشد
نمود گرد و دهنون باشد

با ورم نایام چنین بدرست	اما پیغمبر خاتم نبوت	اگرچه از مردن زبان درخت	اما کنه دعوی سخن مار است
میزبان کین سخن شنید بر سر	گفت با کاکش حکایت شیر	ستش بدقت را شناخته بود	پیش از آن وعده کار ساخته بود
ز یاد و زب چینیان در سپ	داوکل را رخا ز ترس است	ماه را مشک را ند بر تو کیم	غمزه را داد جادوی و تعلیم
چشم را سر نه فریب کشید	با زرد بر سر قیاس کشید	سر در رنگار علفانی داد	لاله را سر و پوستانی داد
درج با قوت را بدو ششم	کرده چون سبب شکان بدو	سایح جگر نهاد بر سر دوش	طون غنچه کشید بر گوش
شده که تختش بود ز تخت حاج	تا زبیش بود ز تخت در تاج	مشرقی از فرق سر تپای	در و سر دید کرد و مندل سکا
زگی خال ذراع بند و دنگ	هر دو دیک حرف نداده جنگ	گوهر گوش و گوهر گهرش	کرد بازار عاشقان بهش
شبه خال بر عقیق لبش	هر زنگی نهاد بر بر طش	رویش ز دامن ز خوشاب	گردیده بسته از تار و نهان
ماه را در نقاب کا خوری	استه چون دژ من گل سوری	بجوهاده و دهنه از سر ناز	کرد هر هفت زانچه باید ساز
پیش آن کا دشت چون سپ	ماه در بیج کا دیار قدر	سر ز کمر و گداز بر داشت	کا دین تا پیکره گوهر داشت
پایه بر پایه برد و دید بام	رشت تا تخت پایه بهرام	کا دگر گردن ایستاده بپا	شیر چون کا دویستند جا
در عجب نه کین چه نماید بود	سودا و بود در نیافت چه سود	مسر گردن نهاد کا و بر سر	بگرشده چنان نمود بشیر
کا کچم من پیش شده به تنائی	پیشش کردم از توانائی	در جهان نسبت کو زور و بر	از دوشش برد بر سر
شاه گفت اینش زور و تنائی	بلکه تعلیم کرده ز سخت	نزد اندک بسالکا دراز	کرد کا بر طریق آدم ساز
تا کنونش ز راه میر کنی	در تر از دی خویش می سنجی	سجده بردش کا رسم افلاک	با دعای بشر خوش تمام
گفت بر شش عقیق عظیم	کا و تعلیم گوهر به تعلیم	من که کا دی بر آدم بر بام	جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون فی که گوی جزو	نام تعلیم کس نیست را برد	شاه تشنه ترک خود داشت	استد کرد پیش در دست
برق از ماه باز کرد و دید	زا شک بر سر قشاند مر و دید	در کنارش گرفت و غدر داشت	نگر از چشم خود کلاب خشت
از بد و نیک خانه خالی کرد	با پری سخن سگالی کرد	گفت اگر خانه گشت ز نداشت	عذر خواهم هزار چند داشت
آتش گزوم ز خود در لے	من ازان سوختم تو بر جلے	چون ز فتنه گران تهنه داشت	پیش خود فتنه را نشاند بپا
فتنه شست بر کشاد زبان	گفت کای شهر با فتنه نشان	ای مدتی از جد خورش	زنده کردی با نشانی خویش

عمست اوسن تانیا پنج کجاسه	کوه را خم کرد از سر دیاسه	خواست قوت از مهربانی من	بر سر مهر زندگانی من
شاه چو بر گونش گوزن دخیخیر	دانستم سخت را بد وقت بیدار	دزمین کن کشاوت ششستش	آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم درین سپید بوی	چشم بدر از شاه کردم دور	هر که در چشم در پسند آورد	چشم زخمی درو گزند آورد
شاه را آن سخن چنان گرفت	کردش در میان جان گرفت	گفت حق که راست گوئی راست	بر وفای تو چند چیز گواست
مهربانی چنان بادل بار	مذربا به چنین با خر کار	ای هزار آفرین بران گهر	کاید از طبع او چنان هنر
این گهر پارک شده بود پیک	گر نبودی حفاظ آن بر تنگ	خواند بر تنگ و خوشدل کرد	دست در گردنش محال کرد
تستهای بزرگوارش داد	بریکه دعوی هزارش داد	از پس چند چیز نای طبیعت	داد افغانهای بالتشریف
شد شوهر شادی انگیزان	کرد در بزم خود شکر زبان	موبدان را بشهر پیش آورد	ماه را در نشاط خویش آورد
بود با او بلبل و عشرت ناز	مصاف کرد برین برام گور		تا برین رفت روزگار روز
چون برآمد ز ماه تا ماهی	با خاقان چین و طغیان فتن		تمام برام گور در شاهای
دل قوی شد بزرگواران	زنده شد نام ناداران را	ز در گوشان بگو شام روند	سرکاب سیه فرو بردنا
بود پیری ز ترک ترسی نام	هم لقب با برادر برام	هم قوی را در هم قوی الیش	کار بار را شناخت پس ویش
نفسش از نسل شاه دارا بود	این دهنان که افشا را بود	شاه از ویک زمان نبود دور	شاه را هم رفیق دهم دست
سه سپرداشت او هر سپر	بسر خویش عالم بهتر	آنکه مه بود از آن سفر زند	تمام کرده پدر ز را در نش
عارف ناندیش بود در کشاکش	پار ساینش را بنود قیاس	شبه عیارش یکی بصر کرده	موب موبدان خود کرده
و آن که گرفت ممالک بود	تاج خواه همه مالک بود	کرده شاه از درستی قلش	نافذ الا مر جده عجبش
دان در گشتغل شهر و سپاه	تاج خاص تر بکفرت شاه	شده بایشان عمل را کرده	عالمان با عمل وفا کرده
او همه شب باده بزم افروز	عالمانش بکار خود همه روز	آسیا دار گرد خودی خست	هر چه اند وخت بازمی افتاد
گرد عالم شدین حکایت فاش	تیر شد تیشما زهر ترش	گفت هر که که است شد بهر	ای درینا که داد تیغ بجام
با حریفان بی دافعه است	صاحبش ماه خورشید باده است	هر کسی را طبع بران بر خاست	لی شود کار ملک بردی راست
خان خاقان روانه گشت چین	کرد سیصد هزار مرد گزین	علیم آمد که ژد نای سپهر	نصرت کینه بر نهاد و بهر

در این کتاب
تاریخ جهان
مکتوب شده است
در شهر تبریز

در کمال شجاعت و دلیری
در کمال شجاعت و دلیری
در کمال شجاعت و دلیری
در کمال شجاعت و دلیری

دور کا بلش چو از دودمان	بود سید پسر از سخت گمان	ز آب حیون گذشت آمد تیز	در خراسان فکند رست خیز
سند از تابان شاه به قمر	جله ملک ما در اندام	شده جزین ترک از یاف خبر	اعتمادی نکرد بر لشکر
همه را دیده دست پر و زار	دست از آئین جنگ داشتند	واجب بودند سر دران پناه	یکدیگر شان نبود در حق شاه
هر یک در نهضت ما سے نور	پیش رو کرده سونقان مرد	طبع با شاه خویش بدر کرده	چاره مال و ملک خود کرده
گفت ما علی شکیباه تو نیم	و تمسکه کن که خاک را تو نیم	شاه عالم بسوی ما بخرم	پادشاهی نیاید از بهرام
تین اگر بایست در دوازده	ورنه بنش کنیم دیاریم	کا نیک بن نامه بیاید خواند	این سخن را بسج شاه برساند
شاه ز ایرانان صحر برد	ملک کن در ایشا ن بگذاشت	خویشین رفت در و پنهان	با چنان حرب هر بتوان کرد
در جهان اگر شد که شاه جهان	روی کرد از پناه ملک نمان	مرد و خاقان نبود و شکار او	بهزیمت گرفته سخت از براد
چون بخاقان سید ملک و دو	که شده اند ز تحت خویش فرود	از کلاه و کمر تو داری سخت	تاج بر سر نه و تو پای تخت
خان خاقان چو گوش تو در پیم	کز جهان ناپدید شد بهرام	دشت از تیغ و تیغ بازی	فارغانه بر دو و بوده است
علم شمس بخورده می میخورد	کارهای نکردی میکرد	اینچ از خضم خویش نپسندید	کو تا خضم او بر و خندید
شاه بهرام در و شب بیکار	قاصدش روانه بر سر کار	از سپه داره جل خیریت	تا خبر داد و قاصدش برفت
کوز شافیه سیست فارغان	شاه ر سخت فرخ آمد و فال	زان همه لشکرش لو تپه سچ	بود سپه سوار و دیگر کای سچ
هر یک دیده از موده جنگ	در زمین از دوا آید جنگ	همه یکدل چون نایک دانه	گر چه صد دانه رایک خاند
شاه با خضم حه بازی کرد	پرسیدن بهرام کور و حرب کرون	تیر چون کرد بر نشانه او	کافی داشت بر خاند او
آتش خوابم و دوش داد	خواجگ گوش رفت ندوش داد	در شب تیره با سپه کار	کرد با چشمه سیه مار س
بمهرش گمان شیخون زد	گر دبالای هفت گردون زد	گفتی آن صد هزار زکی	سوی سید و ندیج بدست
شبه از پیش بر گرفت جلاغ	کوه و صحرا سیه تاز پر راع	چرخ روشن دل سیاه حور	چون خمی کو برش گرفته بغیر
مردم از بیم زنگی که دودید	چشم بکش و اگر چه سچ ندید	بر دلیران چین کش و خان	حمله بر گم به تیغ و گدازان
در شب جبرش بدین غلغی	کرد بهرام جنگ بهرامی	آن خندش غار و رامی	چشمه تیره دشمنان حجت
تبر بر هر کجا زدی حله	تیر گشته زیر خود خاله		

زخم ویدند و تیریدان	هر کجا زخم تیر آید بجای	همگفتند این چه تیر است	تیری زخم زخم بی تیر است
ما چنان شد که سبک فرنگ	گرد میدان او بنار و جنگ	اوج پهنه بهر طرف میگشت	و شطرنج کوه کوه از و شطرنج
گشت چندان از آن سپاه بزر	که زمین بزم شد بچون چرخ	بزن هر که رفت بیکانش	رخت بر شوم از تنش جانیش
صبح چون تیغ آفتاب کشید	طشت خون آمد از سپهر پید	تیغ بی خون طشت چون باشد	هر کجا تیغ و طشت سخن باشد
از بس خون که ریخت خسرو گرد	بوی بخون رفت دلوئی مرید	دزبسی سر که تیغ بی میکرد	زهره صحران هر می میکرد
نیز کرده زبان تیغ گرد	کاژوبار از زنده جو خوشه درو	نیزه های چمنده در پیکار	بد بود چون خمیده باشد مار
شاه بهرام در میان صامت	کشت تیرش چو می می شکست	تیغ اگر برزدی لغو سوار	تا مگر که شکافتی چو خیار
گرچه خریف تیغ دایمی	مرد را کردی از کمر به دیم	تیغ از نیسان تیر از نیسان بود	شاید از خضم او برسان بود
ترک زان ترک ساز ناگه او	باز شد زخم دیده از رو او	همه را در پستاه گاه گون	تیغ کند کشته تلکها تیز
آه من شد چو سخت جوشی کرد	لشکر ترک سست کوشی کرد	نش نمودار فتح را بشاخت	تیغ میراند و تیر می انداخت
در هم افکند شان بعد از تیغ	گفتی او با بود ایشان تیغ	لشکر شاه را به فرزدی	گفت این روزگار ان بود
باز کوشید تا سران بر نیم	قلب را خود ز جایگه بلینیم	حمله بردند حمله پشت پشت	شیر در زیر و اثر دما درشت
شاه را بر نظر قوی شد دست	قلب را از قلب را شکست	بهمه رفت نیکو بگرخت	قلب در ساقه مقدمه تخت
لشکری بیشتر از یکت خاک	گشته از صدمه آتش هلاک	سختی بچو سپه شیران	کوفه مغرورم شمشیران
تیر چون مار تیز دست شده	زین سوار اوقا و پست شده	لشکر ترک را زد و شسته تیز	تا بچگون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفته گوه رنج	که دیر آمد از شمار برنج	گشت با فتح از آن لایت باز	بایست شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بغیر و زنه	در جهان تازه کرد تور و نه	هر کسی پیش از زمین گرفت	در خور فتح آفزون میگفت
پیلوی خان قایم فرزند	پیلوی خواند بر نواز و نه	افشاهان خوب چو در خواب	شعر خواندند بر نشید باب
شاه فرزندش ان شعر شاک	پیش از آن عادتش کبود قیاق	کرد از آن گنج دان غنیمت بزر	وقت آنکه ده هزار دختر
در بدامن نشاند و زربکلاه	بر سر موبدان آن تشکاه	داد چندان از خزینة خویش	که گیتی سخاوند کس و پیش
روزی از طبع مبالغه بخت	بر سر تخت رسیدن او زنده	رفت بهرام گویا بر سر تخت	رفت بهرام گویا بر سر تخت

هر که شاه و شهباز رسد بود	تخت بخت و دانا بر آید بود	همه در زیر تخت پای شاه	صفت کشته چون تار و مار
شاه دبان برکشاد چون شمشیر	گفت کای سپهر ملز و دلیهر	شکر از هر صلیح باید جنگ	کین بنامند چادری و چنگ
از شاکست تا بر دوز خرد	گرو ترکان رسید دینی گره	من که از هر برگزیدم باز	در که این صفات دیدم هزار
نام از پنجکس چنان کاس	کای از پردنه و خیمه اس	از سر قیغ شان بوقت گزید	بر که این مخالفت آمد بند
تا که دیدم که پای کشید نهاد	دشمنه بست کشتی بلشاد	این زندلات کای جی گم	وان بدعوی که از شمشیر
این رنگینان در دستم آرد نام	دین بخت هر روز آن فرقام	کس ندیدم که کار زار کرد	چو بنگه جنگ بود کاره کرد
این سپهر که بر دوزخست غلام	نگه تمام بیکس را خاص	خوشتر آن شد که هر کس بیعت	گوید انوس شاه مانخت
می خود دوزکی بنیاد دیاو	از چنین شاه کسی بنامد شاه	گر چه می بخورم چنان خورم	که زستی غم جهان خورم
گر خورم حوض داده از کت خور	طعم از جوی خور نباشد دور	برق دارم بوقت باش بخور	بیک دست می بدیر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم	تیغ را نیز کار نفس را میم	خوابش گوش من نرفته بود	ضمم را بنیدار چه نرفته بود
خنده و مستیم بتادیل است	خنده شیر دستی بیل است	شیر در وقت خنده خون بزد	گیت که بیل است مگر بزد
ایمان مست تیغ باشد	هوشیاران می دگر باشند	آنگه در عقل پستیش نبود	می خور ولیک شیش نبود
بر سر باده چون که رامی آرم	تاج قیصر بر زیر پای آرم	چون نش را باده تیز کنم	بر سر خشم جو مد ز کم
دوستان را چو در می آفریم	گنج قارون در آستین ریزم	دشمنان را که دل بخت ترسم	لبکابی جز بسج ترسم
نیگوانان ز من چه پندارند	لاختران سپهر بیکارند	من اگر چند نخته باشم مست	بخت بیدار من بکار می است
بچنین خواهان که من ستم	خوابشان فکر که چون ستم	بچنین بی غلط که افسردم	دخست بند و فکر که چون برودم
مگر بگویند تاوانه خولش	شب خنجر پاسبانی خولش	از دهاگر چه خنجر اند رفار	شیر بر بردش بنیاد بار
چون شاهین در آن خود بخت	روی آراد گان کل شلخت	همه سر بر زمین نهادندش	پاسح عاجزانه داوندش
کا کپشه است بآمر پندان	هست پیرایه خرو مندان	همه طبع ز جان و تن کردیم	حلقه گوش خولش کردیم
تاج بر فرق شاه خدا نهاد	کوشش غنم باد باشد دباو	سرور نه که سروری کردند	با تو بیهوده سری کردند
بیکس جی نتو تا جو رنشدند	همه دین بر کشند و سر نشند	اچنچه ما جمله کرده ایوم شاه	کس نیدست و سپید و کلاه

دیو کرب و دشت و دهر و دخت بجز او کس نکند وقت نکند که در بار و کهنه چین کند گرچه شیر لگنان بی بودند قند خندان پیشینه شیر مردی که آب سید و	پس کشت گردن با سخت گردن گرد در کشت بکند گاه تناسپاه چین کند ببین خون آوردن بهرام کور بر خاقان و خلف یافتن بر و بدست آوردن ملک و	تیر گذار گو چه بخیر است گاه سار و دهن خال ملک که ز نفور تاج بشاند خون آوردن بهرام کور بر خاقان و خلف یافتن بر و بدست آوردن ملک و	پنجس و شش و هفت و هشت گاه دندان کند ز کام رنگ که ز قیصر خراج است اند کز دهن مغز شیر با بودند است پیداز مهر تا کینه اتان بهمان برون زندگان زویکی ما هزار بر گیرند چون در آسمان دخت کند راه گیر و باز دهای چنان زبان سر البسته بوی خون آید او خورد می عدوشت شد نیست نتاج کار وانی کس بای اقبال در کلاش باد پیش یا قوت که با سفتند گرچه ماهی بود بهما رسد سر برادر بر تو نرسد تو بر تر و خشک تو داری دست بر در شگم کمر بند می سوی خنده شوم بدستوی گرچه تازه اند امم کند شام مهری و مغربی و عمانی
تقد سید هزار دشمن کرد انچه او کرد کس نخواهد کرد او به تنها کی جهان باشد سنگ چون ریگ پاره به شود اتحانش زبانه بگذارد خواب و خواب نیست بیدار بلکه دانا تر و توانا تر بر فلک با تخت و در پادشاه و آسمان زیر تخت پادشاه بزم شاه را با قرین آراست راست بین کز کند حساب کلاه سرور از سایه کلاه تویم سرفشیم اگر تو فرمائی یا ختم ماه نوشه از دست چون رسد حکم شاه باز آیم دست نازن شود و جاسوس	کی بر آید زهر کسی ناست چون ز شهابان شایر گیرند تغ بر سر و کلاه سخت کند نوش بخشد بهمه مارسان سر که بر تیغ او برون آید آن زمانیکه می پرست شد کاروان دست در زان بهر مرکز عدل بارگاهش یار کاروانان کاین سخن گفتند گفت هر جا که تخت شاه رسد افسران و نهادهای سر تو از تو داریم هر چه ما را است مدتی هست که بهر مندی گو مثالم دهد بعد و بر سرنگار ام از نطاعت شاه آورد تختگاه سلطان		

حل داران در آمدند کار	حل بر کل میزند تبار	در بخار و بار و دشت کبیل	بوی غلام و کینه چندین خیل
مرغ جاسم که قسمت مند	بیشتر زانکه گفت شاد چند	همه دریا که از نو نو نو نو	همه دریا که از نو نو نو نو
تیغ بیکدور مع داووی	کشته لوج راند و بر روی	اهل دوش از آنکه قدر و قیاس	دانش در فروش بول شش
گوهر آمده تاغ از سر خوش	یا قباغی خورد داشت پیش	داد تا از آن پیش خوش نشید	از زمین تا معدن باده کشید
رفت فغان جزیره از بر ماه	با چنین نعمتی ز در به شاه	شاه بنواز و نشاد عید شاد	از سفر کشیده بود سخت دول
کار هر یک چنانکه بود بخت	پس بتدبیر که خود پر دست	شاه فراغت بکام دل نشست	کامین بخت کیماش بدست
یادش آمد حدیثان استاد	کان هفت کوه بود پیش پاد	آن سر لایه که هفت یک بود	بلکه او رنگ هفت کشور بود
همه آن دختران خود درشت	در دلش تخم نه بانی گشت	الین دختر از نژاد گیان	بود لیکن بدر شده زمین
نوعش با هزار خواسته پیش	گوهری یافت هم ز کم خوش	بس بخاقان روانه کرد برید	برخی از مهر و برخی از تپید
دختر مرغ است بخت بد و تیغ	بر سر هر دم هفت ساله خراج	دواضقان خراج و دختر نیز	اصل و بیا و تیغ گوهر نیز
دو لکمی ز کتا ز کرد بر دم	در قلند نشسته بران بر دم	خبر از بیم بر نزد قفسی	دخترش داد و خواست عدلی
کس فرستاد سوگند نشاء	باز مرغی و افسر و گاه	دختر او نیز در کنار آورد	ز برگی بین که چون بکار آورد
چون می مرد و مردان بستان	رفت از اینجا بملکستان	دختر را می رفت و برباس	خواست آورد در کام خوش بچا
تا صدش فتنه خواست از خرم	دختری خور و در خور بزم	همچنان نامه کرد به تقلاب	خواست زیبا و برخی چو قطره آب
چون ز کشور گشتی هفت تقیم	هفت دختر سجد چو دستیم	از جهان دل بشادمانی داد	دادیش خود ز جوانی داد
روزی از نور صبح نورانی	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	صفت مجلس بهرام گوهر پس از	آسمان پر کشاد و پیشانی
فرخ روشن و بهمان افروز	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	خونک آن روز و شادمانی بود
شاه بخوی مروی و بلند	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	کادین روز از رستان بود
شمع و قندیل با هم آمده	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	با رنگ زردی بر آوریده باغ
نارغ جویندی بس نبوده	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	دختر مستن هفت دختر و آوردنش	آب را عاقلانه ز بیکری
تیغ سرکه بر آتش تاب	آب را تیغ تیغ را که آب	دید میان آب و آب	دختر مستن هفت دختر و آوردنش

شیر در خوش چون نه بر شده	خون در اندام زهر پر شده	کوه قائم زمین چو بال پر شده	خنج سنجاب کشف به پر شده
بر بهایم زمین کین کرده	بوست آگنده پوست کن کرده	رسته پر کشیده سمر زین	نامیکشت حکمت نشین
لبه کای کای جهان دورنگ	عن آتش هفت در دل سنگ	گل حکمت بکوره بوره	گل حکمت بسیر اندوده
نیمه پیا با بگسسته آب	تخته تخته گشت فقره ناب	زر دوی زهره در چای گناه	نخ زربود زیر بر سیاه
در چنین فصل تابان شاه	وخت طبع جهان نفس نگاه	از بی رویای عطر تیر	مستدل گشته باد بر انگیز
میو باد شیر بهای چو نوش	نیز باه ابله دل را پوش	آتش افروخته و مندل و پوش	دود گردش چو هندوان سجود
آتش زدنش طراپشته تی	کمان نور و رخ زرد شتی	چوئی ارجوش منعقد گشته	پرنیانی بخون در آغشته
افندی رنگ و هفتابش	کشید شکر نوده جالش	میخ پیسه دل زمین کنده	بدش ناردان افکنده
با سحر از خواب بیدار شد	مغسل داد و بابا گلو شد	آبرو از بیکر کرد خناب	آفتاب به مشد به نقاب
آفتاب گشته ز لاله نور	لاله بسته از کماله نور	ترک ز نساج به آن	خزه امین در میان نقش
مشعل بونس چرخ کلیم	بزم صبی و باغ ابراهیم	عبرینه نگار مشکین رنگ	اگر و آتش چو کواکب رنگ
و آن شب بنگار حق سفا	کان یا قوت بود و ظلمات	گوشت واده دیالو قوت	زرد و سرخ و کبود چون توت
نوع و سی شره رلو راو	عبرینه زرد و در بر او	جمله بزم ابرو کار	جمله عود و بزم گلزار
دو زنی و کشتیش مشهور	دو رخ از گرمی بهشت نور	دو رخ از ازل کاروان	رو صند راه ره روان
زند قدر است نغمه سازد و	مع چو پروانه خرقه باز و	فازد خشره را آفتاب مشام	ای دریغا چو آتش نام
بر سر آتش از سر خاص	فاخته بر نشان بر قاصی	گردان بزم پرند شده	کبک قراح دست بند شده
خامه سمر سبز تر سایه مسرور	باد کله رنگ تر ز خون تدره	گر سخته آسمان فاخته گون	از هوا فاخته ز فاخته خون
باد در جام آب گینه گهر	است چون آب شکافش	گو چشمان در آب بخونده	رازان گو آن کباب میگرد
ناله بهرام گور با زبان	باد و بخور و با بهندان	می فصل و شمشیر می چندان	ای کوارنده نگار سب
نیکو و نیکو چو گل شکر خنده	سجده شیر زانش زنده	مغز را در ساج گرم شده	دل ز گرمی چو موم نرم شده
بکس را غلش می فتنه	میگفتند	انما یزید و خورشید	کذبه چهره الهی با چرخ

کتابخانه
مخطوطات
تاریخ
تبرستان

چون سخن درین سلسل گشت	بزم آن سخنوری بگذشت	در چنین آسمان شیشه دار	خان قیود که او نگه دارد
بچشم باز خضر جان جان	کس ندید است آشکار و نهان	است مایه فراتر کار	همه چیز از پی مبارک او
یعنی است و تند برقی است	شکی نیستی در آغوش است	تندی و آهنگی و کفایت	این سیاحت و آن گرگ و میش
تن چو پوشیده گشت به صفا	در جهان گوید بل یا نه بود	ای که مثل تو پادشاه دار یکم	همه داریم چون ترا داریم
کاش که چاره داران بود	گه زما چشم بدندان بود	گردش اختر و خرام سپهر	هم برین فرخی نمودی بهر
طالع خوشی زده شد	عیش بر خوشلان به بقعه	تا به سال شد جوان بود	نرم و خوب و کاران بود
شادمان جان غایبی باید	جان ما گرفتار شود شاید	چون تنگد سخن پایان بهر	هر کسی دل بران سخن بهر
دور گرد انداز دل آن بهر	دلستان آن سخن بهر	در میان بود مرد آزاده	همه آیین و محتشم زاده
شیشه نامی برداشتی خورید	آنگاه از صنعت بهاء و سپهر	دوستا دی بظفل رستمی	در مسافت مهندسی هاشمی
خود که کاری بکاری بنایی	نقشبندی بصورت آرائی	ای طبعی و هنری و بخوم	همه در وسط و چو هر همه
کز لطف چو کجک و یکه کشت	جان زمانی مسخر ز ما فرهاد	کردن کار دی خروید برت	بود و ستادش او ستاد نخست
در خورق زلف کادریا	واده با او ستادیا روحا	چون جان نیم شاه را خوش دید	در زبان آید و در دل آتش دید
ز دین پس ننگ گشت بهر	چون پسین بود و با ننگ بهر	گفت اگر شاه با شدم بود	چشم بدوارم از او بدش بود
کاسان خمر و شاد و شاد	آه که از کار خیر آن بقیاس	در نگار ندگی و نگار ندگی	و می صنعت هر است پندار
نسبت کردم از سپهر بند	که یار و بسوی شاه گزید	یا بود در نقاط شاه خاک	از خزان فلک نزار دباک
یا تو در خزرگاه جان طوط	بزمین حکم آسمان دارد	در چنین است گریه و شکر	هفت گنبد گنبد چو هفت صفا
رنگ هر گنبدی جدا گانه	خوشتر از رنگ صد صفت فانی	شاه هفت نخل و صد صفت	هر یک از کشور می عالم
بهست هر کسوی بکس است	در شمار تارک بقیاس	هفت بی صدف گفت و شنید	روز بهار است بهت پدید
چونین روز باد نرم افروز	عیش سازد و بگنبدی بهر	جامه هر رنگ خایه در پوشد	با دل آرام خانه می نوشد
گر بدین گفته باشد که	خوشتر از رنگ و بوی که	تا بود عمر بر نشانی کار	باشد از عمر خویش بر خور
شاه گفتش گر نغمه زین کرد	خانه ز دین آشین کردم	عاقبت کار چون بیاید	این همه بر نما چه باید برد



<p>و آنچه گفتی که گنبد فرادهم</p>	<p>گفتگو کردن شاه با شیخ ارجا</p>	<p>خانمائی برین صفت سازم</p>
<p>آئینه خانمائی کام ده است</p>	<p>قانه طاعت خدای کجاست</p>	<p>آفریننده را کجا جویم</p>
<p>با زلفت این سخن خطا گفتم</p>	<p>جای جان آفرین چو گفتم</p>	<p>همه جایش توان برستید</p>
<p>این سخن گفت شاه کشت خورشید</p>	<p>زان سخن در دماغش آید</p>	<p>هفت گنبد شنید اول کار</p>
<p>زان پرسی بکران هفت تلمیم</p>	<p>داشت در دوج خود چو تلمیم</p>	<p>کاکلی یافت از حساب غلات</p>
<p>در جواب سخن نکرد شتاب</p>	<p>بر بی انداختن ندا جواب</p>	<p>شید را خواند شاه شید ایت</p>
<p>آنچه پذیرفته بود و در جواب</p>	<p>کردگارش چنانکه باید راست</p>	<p>تا در دوج اگر تواند برود</p>
<p>روزی از بهر شغل رسامی</p>	<p>بره مند از لقای بهرامی</p>	<p>کرد یک ساعت نجسته گزین</p>
<p>شید بر طالع نجسته نهاد</p>	<p>کرد گنبد سرای را بنیاد</p>	<p>که کسی از بهشت داد و داشت</p>
<p>چون چنان هفت گنبد گری</p>	<p>کرد گنبد گری چنان نهی</p>	<p>شرط اول نگاه داشت پیش</p>
<p>خسرو آمد چو دین هفت بهر</p>	<p>بیک جام دست داده بهر</p>	<p>آنچه لقمان نمود با سمنار</p>
<p>نا پسند آمد این نمیش را</p>	<p>گشتن آن خطب آفرینش را</p>	<p>تا شود شایسته از بهرام</p>
<p>گفت نهان اگر خطائی کرد</p>	<p>کاین عقوبت بر تاشائی کرد</p>	<p>آن نه از کمال این نه از کم است</p>
<p>کار عالم چنین تواند بود</p>	<p>زوی کی را زین کی را سود</p>	<p>بار دیگر غلج آب شود</p>
<p>همه در کار خویش خیر اند</p>	<p>صفت هفت گنبد و قاعده</p>	<p>چاره جز با جبری نباشد</p>
<p>چونکه بهرام کی قباد کلاه</p>	<p>نشستن او بهر گنبد</p>	<p>تا بجای خیمه وی رساند کلاه</p>
<p>بیتوته زینان ملک بخت</p>	<p>آنچه فرمود کرد از دیگر بخت</p>	<p>هفت گنبد چو گنبد گردون</p>
<p>شاه برین باره فلک پیون</p>	<p>باره وید بر سپهر بلند</p>	<p>کرده بر طبع هفت تیاره</p>
<p>زنگ هر گنبدی شاه شناس</p>	<p>بر مزاج ساره کرده قیاس</p>	<p>در سیاه چو سفید سپاهان بود</p>
<p>وانکه بودش بمشتری مایه</p>	<p>صندل داشت ملک پیرایه</p>	<p>الو بر سج بود و زک - ش</p>
<p>یکه از آفتاب را و خسر</p>	<p>زرد بود او چه از سفال زر</p>	<p>در بر ویش چو زهره سپید</p>

بود که بود از عطارش روزی	بود فیروزه گون از فیروز	و آنکه مهر کرد و سوخت بر خورشید ماه	داشت سر سبز بی چو طاعت ماه
بر کشیده برین صفت بکسر	هفت گنج بدین طبع هفت اختر	هفت کس و دو نام در عهدش	دو نفر هفت شاه در عهدش
کرده هر دو عمری بر گشت بر لب	گنبدی را هفت گنبد بجا	از نمودار خانه تا باغش	کرده هر گنبدی گنبد بجا
روز تار و دشت از خورشید بخت	در سترای گوناومی تخت	شنبه آنجا که تقدیر شده بود	وان در گنج با چنانکه گشته بود
هر کجا جام پادشاه نوشیده	جامه مهر نیک پادشاه	چون بریزی لای فزانه	مجلس آراسته بهر خانه
با نوشاده پیش بنشسته	جلوه برواشته بهر دست	تا دل شاه را چگونگی برد	شاه علو آو چگونگی خورد
گفته اندامی مهر انگیز	که کس گرم شہوتان را بجز	گرچه زین گوید بر کشتی جوار	جان نبرد از اجل یا آخر کار
ای نظامی هر گشته بگریز	که کفش خاکش به خارش تیز	با چنین ملک زنی و روزی تمام	عاقبت بین چگونگی شد بهرام
چو که بهرام شد نشاط پرست	شستن بهرام گور و رکنید مشکین		دید و نقش هفت پیکر است
سو گنبد مسری غالیه قام	روشنی و حکایت کردن با دختر شاه بهند		پیش بانوی هند شلیبام
روشنی ز در شامی	بیمه ز دور سوا و جاست	تا شب آنجا نشاط بازی کرد	خود سوزی و عطر ساز سکر کرد
چون بر شاند شب بخت شاه	بر جر بر سپید مشک سیاه	شاه از آن نو بهار کشیدی	خواست بونی چو باد بگری
تا زج اگر کشاید بند	گویش نازک از کافه چندی	زان فسانه کلب پر آب کند	مست را از روی خواب کند
آهوترک چشم هند و زاد	تا مشک را گره بکشد	گفت دل که پنج نوبت شاه	با دالای چار بال شام
آهوان ممکنست جانش باد	همه مرا بر آستانش باد	هر چه خواهد که آورد و چنگ	دو تن را در آن میاد و نگ
چون دعا ختم کرد بر سجود	حکایت کردن دختر شاه و بهرام گور		بر کشاد از شکر گوارش بود
گفت از شرم دزدین میدید	آنکه زان لغز کسی نشنید	که شنیدیم بخردی از خیشان	خزده کاران ملک ندرت
که زکد بانوان قصر بشت	بود از ابدی بزرگ شست	آمدی در سترای ماه ماه	سپهر گشتش حریر سیاه
باز جستم که از جوشن چیم	در سواد چنین شیکایم	که ما را بقصر پادشاهی	وین سب را سپید کار شوی
باز گویی زینکخوابی خویش	معنی آیت سیاهی خویش	زن که از راستی ندید گریز	گفت احوال آن پناه حیر
چونکه ناگفت باز نگذارند	گویم از نیک با دم دارند	من کینه فلان ملک بودم	که از دگر چه مرد عشق بودم

شکوه بود که گاه روزی در گس	ایمنی داد و پیش را از گس	در چاه دیده باز کو شیده	در ظلم سیاه چو شیده
فلک از طالع خرد و خاشاک	خوانده شاه سپاسش	اول آن باد شاه جهان	خسته نیز چو خورشید
دهشت از ترس و زور و پیرایه	چاهامای عجب گردنمایه	بهان خاوهیاد داشت	کوزی روی بر خریاب داشت
خوان شاده بساط گسوده	خامی را بلطف برورده	هر که آمد گم گیر شصده	نخ و تریه همان پذیرنده
چون تبریز طبع ان نهاده داشت	دور و پای برگ و انداخت	شاه پدیدار و حکایت بزرگ	همه غریبه هم اند و با پیش
آن سافریان شاکسته گردید	شاه را قد دید شاه شنید	همه عمرش برین قرار داشت	بالند عمرش از قرار داشت
مدتی گشت ناپدید آن شاه	سر چو چرخ گشت پیدا شاه	چون برین قسمه گذشت	و چو عهدی نبرند و گس
تا گدایان در توک از احتیاج گشت	آمدن تاجدار بر سر تخت	از قباد کلاه و پیر شش	ای بی تا مر سیاه بود شش
تا جهان داشت تیر و شوی کرد	چون غیله سیاه پوشی کرد	در سیاهی جواب کلان داشت	شش اندیش کرین با جی داشت
شبه از مشفق و دلدار می	کردم آن قلب را پرست	برینا هم ما دپای بی	نگاه میکرد از اختران و کهر
کاسمان بین که ترکمانی کرد	با چو من خست و بخت بازی کرد	از سودا دارم برید مرا	در سودا قلم کشید مرا
کس نبر سبکین سودا کجاست	بر سر سبکین سودا کجاست	با خد شاه چنان نگا میدم	روی در پیش شاه ما میدم
گفتم ای دستگیر غمخواران	بهر من همه جانداران	بهترین بانی توان باشند	کاسمان با تیر شید بزرگ باشند
باز پرسیدن حدیث نفست	هم توانی دهم توانی گفت	صاحب من مرا چه حرم گفت	الحل راسته و ناز از این گفت
گفت چون من درین جهان بازی	خوگر ختم به جهان داری	از به و نیک هرگز ایدم	سرگذشتی که در شست بریدم
روزی آمد غریب از سر راه	گفت دوست در جام هر سه	برگذا و چون بشتر از فرمودم	خواندم و خدش نیز فرودم
گفتم ای من خوانده مله تو	سباز بهر حیت جامه تو	گفت بگم ازین سخن بگم	که در سیم رخ کس نداد خرم
گفتمش باز گویا نه بگیر	چند گونی ز قیر و ان ذقیر	خبر قیر و قیر و ان تا چند	فصل بکشتای از غریبه رفت
گفت باید که دارم مفرد	کار زوی تو شد جزین در	زین سبای خبر با رس	مگر آن کو سیاه و وار و کس
کردش را با کج پنهانی	من عراقی و او خراسانی	با وی آن لبها چو در نگرفت	برده از رو کار بر نگرفت
چون ز حد فسخ انگاری می	نترس آمد ز بیگاری من	گفت شهرت و ولایت بزمین	شهری آماست چو غلبه بزمین

نام آن شهر شه بهوشان هر که زان شهر باده نوش کند گنج خون کرد کم بخوابی نیست چون بران داستان غنچه برم چند از آن بقیع جسد جگر دم دام اندیشه را بصیر و فریب عاقبت مملکت را با کردم نام آن شهر باز پرسیدم پیکر هر یک پدید جو شیر بستم از حال شهر نایکال خوردی و لطیف و آهسته چون بهیم بختش به پیوستم روز تار از قدر فرودم مرد قصاب زان خانه افتاد بر در درگاه رخا به خویش هر چه بایسته بود برافش میزبان چون از آن خبر یافت گفت چنین فرد گوهر گنج حیث پادشاه بر خاوند گفتم اینخواجایان غلامی است بغلامان و جو دست پروردم	توفیق غایت سپه پوشان آن سوادش سیاه پوش کند بیشتر زین سخن نخواهم گفت داستان گوی دور شد ز برم بیدق زهر سوسه فرد برم زان سخن هم نبود جای شک خویشی از خانه بادشا کردم رفتم و آنچه خسته بستم به همه را جامه سیاه چو قیر همچو کس را نگفتم از احوال از بد هر کسی زبان بسته بگله و ایش کمر بستم آهنگی را بر زبر اندوادم صید من شد چو کا و قرانی داگهی داد از خزانه خویش بیشتر زار زوی همانش ایش از ناز به شکله افتاد بر تنبیه راجع گوهر کسب حکم کن تا نسیم غریب به چند زمینی آسمانی صید بگر خشمه اش راسته کردم	مرد مانی همه بصورت ماه آنچه در زشت آن سبب این سخن گفت رخ بر خیزد حقه گورفت و قعه ناپیدا پیش ازین کرده بود قریب چند پرسیدم آنگاه رو نرفت بردم از جامه و جامه فرست شهری آراسته چو باغ ارم در سرای قزو نهادم رخت چون نظر ساختم هر پایه از کوئی رنگی را نمی آید با دوش نقد با می اوانه کردش صید خوش رویی آنجنان کردش شایون گنج اولم خوان غدا خور و آورد چون زهر گود خود با خود دیدم و بجز سر و نوشتن هر پوست من که تازم چنانکه بود جان کی و ادم از زار بود از تر از وی مرد با و بنگ تا دید زار و از سر تا پست	همه چون ماه و بر بر سیاه گر چه ناخوانده نه عجب آز وی مراد را درست بیم آن بد که من شوم شیدا که بران قلعه بر خوم بپند این سخن کس چنانکه بد بماند آنچه زانده بشه باز دارد گنج هر یک از ملک بر شیه علم برگزیدم ز جامه تخت بخت درده ازاد مرد قصابی راه حتم با شستن کی او چیزهای برون زان نازه که بد بیدار که بد بنار و کام از بار کی خزینه بخت خدمت خوب در نوزاد آورد سخن از هر دری فرا کردم بیشتم آورد و نقد جو شسته اینهمه زادتم زهری بود همدین گفت بی عیان بود این محقر چه وزن داد گنج آوردید ندانند ای غلام
--	--	---	--

دخالت شد از تو از من	مرو که گشته زنا از من	میش از آن پیش که بود	زان گمانیه نظامی دست
جای شرم است چون کعبه	دادیم نعمتی دیگر باره	ز سیه بکن گزاری تو	گفت من خود ز ناداری تو
نبودی جز دبی رسیده	زان نهادم که بخنین گنج	تا بر جمع افتد بداده خوش	داده تو زان نهادم پیش
ورنه این را که داده برادر	حاجت گریه بندم بسیار	من خجل گشتم از تو خشنودی	تو که بر گنج آن خردی
قد شامی دلالت خوش	باز گفتم بدو حکایت خوش	گشتم آن که ز دوستاری او	چون قوی دل شدم سیکاه
چه بسبب این نگاه به بر نه	تا بدانم بهر که زمین شهرنا	دست به یاد شاهی افتادم	گر چه معنی باین طرقت زانم
زین سخن چون مذکر گریه	مرد قصاب بین سخن بشنید	جا بهای سپید پادشاه	انی مصیبت لغم چرا گوشت
و بهمت اینجا نگر است جواب	گفت بر سیه که چنان نیست جواب	ویده بر تنم نهاده چون بخوان	ساعتی مانده چون رسیده دلا
بینی و بیانی از دی تا گهی	گفت تو است آنچه بخوانی	گشت مردم ز راه مردم دور	شب چون غنچه نشاند بر کافور
شد مرا سحر راه را بهمنون	این سخن گفت شد ز کار کون	صورت ناموده بنمایم	خیز تا بر تو را ز بکشایم
سوی دیرانه کشید مرا	چون بری ز آدمی بر دیر	وز خلایق بنو و یایاس	و همیشه پیش من از بس
رفت آوردم پیشم آهسته	سبک بود درین بسته	چون بری هر دو در نقاب شکر	چون دران منزل خراب شیکم
جلوه کن بر آسمان زمین	گفت یکدم درین بدبین	از دها گشته بگرد سله مار	بسته کرده بگردن فرکار
نخاید مگر که این سبب است	آنچه بریده شد ز تنک بدت	از چه معنی چنین بی پوشش است	تا بدانی که هر که خاموش است
سیدم مرغ شد هوا بگرفت	چون خم در سید تو بگرفت	در شستم دران سید عالم	چون دمی ویدم از غل غلام
من بیچاره در رسن باکر	این رسن شد بکیمیا ساز	در کشیدم که بچرخ جنبه باز	بطلمی که بود چنین ساز
رسن از گردنم نمیشد دور	چون آیهی رنجت خود بخور	رستم خست بود گردن سست	شمع دارم برین گردن رست
رشته جان نشد جز آن خم	اگر چه بود آن رسن طلب تم	خبر ختم شد در رسن با برود	من شدم چون رسن بگور خور
رسم را گوه رسیده به بند	چون رسید آن سپید لب	کز بر دیدنش فتاد کلاه	بود میله بر آرد به ماه
خوشتن را بر آسمان دیدم	زیر و بالا چون در جهان دیدم	کردم افغان بسی و سودا	کار سازم شد و مرا بگذاشت
دیدم در کارناذر هر شکاف	زان بسج چنان رسید بناف	من بخت بر آسمان مانده	آسمان بر سرم فون خوانده

هستی بالا و پندیده ویر	زهره آن گرا که میشد زهر	دیده برستم نماده از سحر	کرده خور را با جری تسلیم
و پشیمانی از طمانه خویش	آرزومند خویش خاد خویش	بجای سودم نه زان پشیمانی	جز خدا ترسی و خدا دانی
چون برادرین روانی بپند	بر سر آن کشید میل بسند	مرعی آتش ستن کوبه	کامدم رو بدل در اندونه
از برنگی که بود ترپا	میل گفتی در او نهاد کاسه	پرد بای چو شامهای درخت	پایا بر مثال پای تخت
چون ستونی کشید منقار	بیتونی و در میان قمار	هر دم آهنگ فاشی میکرد	خوشتن را گزاشی میکرد
هر چه کرد که غمی آید گشت	نا ده مشک بر زمین میر گشت	هر چه بد بال را که می خارید	صدقه ریخت بر زمرد و اید
دو شده بر سر لب و دهن خواب	من و مانده چون بوق و آب	گفتم از پای مرغ را گیرم	زیر پای آورده چرخ پیرم
در کفم صبر جای پر خطرت	کا فتم زیر و مختتم بر سر	بیوفائی و نا جوا نمروی	کرد با من دس بآن نروی
چه غرض بود در شک جمن	کای خنشین خود در کج من	مگر اسباب من ز تراش برد	بلا کم بدین سبب سپرد
که در پای مرغ بچم دست	زین خطر گر بدین توانم دست	چو تکه چکام با گسرخ رسید	مرغ هر دختی که بود پرید
دل آن مرغ نیز تاب گزنت	بال برستم ز دشت تاب گزنت	دست بردم با خدا و خدا	وان قوسی پایا را گزنت
مرغ پا گرد کرد و بال کشاد	خاک بر آید بر چون باد	ز اول صبح تا نیمه روز	من سوساز دآن سحر سوز
چون بگر می رسید تا بشن مهر	بر سر مار دانه گشت سپهر	مرغ با سایه نمیشنی کرو	اندک اندک نشاید سنی کرد
تا بداند آنکه آنچنان جان	ما زمین بود نیزه بالاس	بر زمین سبزه رنگ جوید	نخنه کرده از گلاب عید
من بران مرغ صد ناکردم	پایش از دست خود را کردم	اوقادم چو مرغ با دل گرم	بر گل تازه و گیاهای نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده	دل مانده پشیمان و داده	چونکه ازماندگی بر آسودم	شکر کردم که بترک بودم
باز کردم نظر باد و خورشید	ویم آن جایگاه را پس پیش	روحه دیدم آسمان پریش	تا رسیده غبار آدیش
صد هزاران گل شکفته درو	بید بر سبزه آب خفته درو	هر کی گود گود از رنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سیل بقطره های گریه	کرده جعد و قلش بلبه	آب دگل را بکار برده ام	از غنای زبان بریده ام
کرده نور و خاک غبار بود	ریگ ز رنگین گوهر بود	چشمه دین حصار پرورده	کرده آب و رنگ دیدم
چشمهای بر این سبک گلاب	بر میان عقین و در خواب	با بیان حباب چشمه آب	چون در بویای سیم و ریاب

گوهر بر گرد او زمر درنگ	بیشه کوه شاخ سپهر بلند	همه یا قوت سرخ برنگش	سرخ گشته فکرم از رنگش
صنل خود هر سو بر پیک	با دوا خود سوز مندل سا	خود را در شترش آورده	بهر پیکش آتش آورده
آدم آرام دل بنادش نام	خوانده می نوش چرخ بنفلا	من که دریا فتم چنان بجا	شاد و شتم چون گنج پیچا
از کوی در عجب ماندم	بر روی الحمد لله خواندم	گرد بر شتم از شیب فرا	ویدم اندوهنمای دیدم فرا
میوه کطیف می خوردم	شکر نعمت پذیر میکردم	عاقبت خست لعل از شای	از بر سر می چو سر فراز می
تا شب آن جایگاه قرارم بود	دل نشد گر هزار کارم بود	اندکی خوردم اندکی خفتم	در همه حال شکر بیلخفتم
چون شب را نشد اگر گون ست	کلی انداخت قمری انداخت	بر سر مهر مهره نافتا یافت	ز مهر صبح چون شگفته یافت
با وی آمده نشاند غبار	با وی آسوده تر ز بار بار	ابری آید چو ابر بیسانی	کرد بر سبزه را در افشانی
راه چون رفته گشت کم بود	آمد آوازه پسندیده	ویدم از دور صد هزاران	کز من آرام و صابی شد
یک جهان پر زنگار و زاری	تیز رو چون بخال و حالی	هر نگاری بسان تازه بیا	همه در دستها گرفته نگار
لب لبلی چو لاله درستان	خنده شان چون بهار خورشید	دست مساعد پراز ملائذ	گردن دگوش پر ز بولوت
شمهها بدست شایان	خالی از دود جان بر دانه	آمدند از خوشی در عثمانی	با هزاران هزار زیبانی
بر سر آن تاج حور شرست	خروش تخته چو شست خورشید	فرشدار خفته و خفت زدن	راه صبرم زدن و سخت زدن
چون زمانی گذشت دور نی	گفتی آمده از سپهر زیر	آفتاب بیدید گشت زور	کاسمان نا پدید گشت زور
گرد بر گرد او چو حور دینی	صد هزاران ستاره سحری	سر بود آن کینرگان پیش	او گل سرخ و آن تیان پیش
هر شکر پاره شمع اندر دست	شکر و شمع خوش بود پیوسته	بر سی سر و گشت باغ همه	شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانو بستی تخت	چون عرومان نشست بر تخت	عالم آسوده یکسر زبخت	چون نشست و قیامتی بر تخت
پس بناب سطر چون شکر	بر قعر از رخ کشیده سوزد	شاهی آمد بر دین طاهر پیش	شکر زنگار دل الهی پیش
روی دوشش همه چو صبح دنگ	زنده دم شاد بزمه ز زنگ	تنگ شمشیر زنگ چشمی زور	همه سر کز خاکسار همه زور
بود تختی چو گل سرافنده	بجهان آتش در افکند	چون زمانی گذشت سر بردا	گفت با محرمی که بر سر بردا
که ز نامحرمان خاک برست	می نماید که شعله ایجا است	خیز بر گره گرد این پرگار	هر که پیش آیدت بر سر پرگار

آن بر یک درو زمان بر کاست	چون بگریزید و چو در	چون بر اوید با ناز آید	دشمن از روی من بر خست
گفت بر شیر تار و کمر چو دود	با تو با ناز و خشن فرود	من بران گفت چو فرود	که زنده بستان من بودم
بر گرفتار غوغا با طاف	آمدم تا بجای گاه عروس	پیش رفتم ز روی جلالی	خاک بودیش من خاکی
گفت بر جگر جای ایست	پایه بندی برای خوست	با همه و نیم و دهان دوست	جان همان بخورم نه پوست
خاصه خون و آتش نظایر	دست پر در افض آن	در سر آبی و پیش من بشین	سازگار است ماه را بر دین
مستم ای ز فرشته نوی	با چو من جند این درین کجاست	تو حق یقین نای و بانیست	در دامن تنه جز سیلان نیست
من که دیوانی شدم بی باقی	چون کنم دعوی سلیمانی	الکند رود ز من با ارمیار	با ضوت خوانده این ضایع
همه با جاکت حکم حراست	ایکس با من شست پیدوست	تا شوی آینه نامانی من	بهره با می زمره بانی من
گفتمش بر سر ز سایه است	تخت من تخت خاک پادشاه	گفت مولود با جان سرم	که برای تو یک زمان بزم
میهمان منی تو ای سر مرد	میهمان را عزیز باید کرد	چو در بحر بندگی ندیدم سر	ایستادم چو بند گلن بر سر
خازنی دست من گرفت باز	بر سر دم فشانده و آید باز	چون نشستم برین سر پند	ماه دیدم که غمش بکشد
با من آن بت خوشی را اینها	کرد بسیار در هر پانها	پس بقوم و کار بند پیش	خوانی دلی شمع قادر پیش
چون نهادند خازنان شست	خورد های همه بهر شست	خوان زیر دره کاس از ایت	دیدم از دلفیب جان کوت
هر چه اندیشه در میان آورد	مطعمه رفت در زمان آورد	چون فراغت رسید از خورد	از خدایای ایدم در شربت خورد
مطرب آمد روانه شد ساقی	شد طلب راهبان در باقی	هر تسخیر در می در کجی	هر ترانه ترانه می گفت
رقص میلان کشاد و در راه	بر در آید پای تو به شست	تمتع را ساقی در سر جای	ایستادند چو شمع پیاس
چون ز پا کوفتن بر آسودند	دستبرد دی بیاوه بخودند	شد بدارن شهاب ساقی بوم	بر گرفتار زمین و قایم شوم
من به نیکو عشق و غنچه را	کردم آهنگ ساقیان اب	دان شکایت و وسای	باز بسته تکر و ازان بازی
چون که دیدم بهر تو در آتش	او قدام چو خاک بر آتش	بوسه بر تو پای خویش زدم	تا در پیش گفت پیش زدم
مرفع میداد شست پیش	گفت میدان گفتگوی فراخ	عشق می با ختم بوسه دهم	یاسد و هزار جان پاوس
گفتم ای لب شکم موبست	اندا ریت هست نام تو نیست	گفت آن ترک تار من اندام	تا زین ترک تار دارم تمام

تغیر از حدی هم کشی	تا همارا بود هم غویی	حرکت نیست مثلثان مجبست	ترک تازی مراد گرفتست
تغیر تا ترک دارد سازیم	هندوان را در کش اندازیم	قوت جان از می ستان کنیم	تقل می نوش عاشقان کنیم
پیش تلخ و نقل شیرین هست	نقل بر خوان نیم می بردست	یا فقم از کرشمه دستوری	کر میمان دور کرد این دوری
غیر به گفت وقت باری است	هان که دولت کار سانی است	خنده میداد دل که دقت بخت	یوسف بتان کیا زیز خوش است
چونکه هدیج بوسه یارم داد	من کی خواستم هزارم داد	گرم گشتم چنانکه گردوست	یار از دوست رفت کار دوست
خونم اندر جگر بخوش آمد	ماه را با نگ چون بخوش آمد	گفت شب بوسه فانی باش	پیش ازین رنگ آسمان بترشد
هر چه زین بگذر دروا نبود	دوست آن به که بوقا نبود	تا بود بر تو ساکنی بر جا	زلف کش دست گیر بوسه بجا
چون بدکار کسی که توانی	کز طبیعت غمان بگروانی	زین کیزن که هر یک ماه است	شب عشاق را سوگاست
اچو در چشم خو بر یابے	آرزو را در نظر یابے	حکم کن کو خوش کم خالی	زیر حکم تو از مشش خالی
تا بمولایت کمر بندد	بشبهان خاص پیوندد	گندرت دلبری و دل لاری	هم عروسی و هم پرشاری
آتش را ز جوش نشانند	آبی از جوی مهر خود رانند	گردگر نو عروس نو خاوی	دوست بر مراد خود شاهی
هر شب زین یکے گهر بخشیم	گردگر یادت در گهر بخشیم	مشفق کرد و مهر دانی نیست	این سخن گفت چون ازین بدست
در کیزان خود خانی دید	اچو در محمد کاروانی دید	پیش خواند دین سپردنار	گفت بر خیز هر چه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من گرفت	من در آن ماهری مانده است	او دلبری و دلبری خوشی	بلود کار ستری یار کشی
او بهر وقت من بدینا نش	بنده زلف دهند و فاش	تا رسیدم زیر بامی چست	و نشد تا مرا خبر و نشت
چون در آن قهرنگبار شدیم	هر دو چون بخت سلار شدیم	دیدم افکنده بر بساط بلند	خوابگاه بی زپر بخان و پرنده
شمعهای بساط بزم افروزد	همه یا قوت ساز و جگر سوز	سپاهین بستر آوردیم	ترک را تنگ در بر آوردیم
یا فقم مژنی چو گل درید	تا که اندم و نفوذ شمع دید	صدفی مهر بسته بر سر او	مهر برداشتم ز گوهر او
بوی شب تاب ز دور بر من	برز کافور و مشک بر من	گاه در آن بخت من بخت	ساز گران بگو یک یک است
غسل گاهم بآب دانی کرد	کو گهر شمع بود بر زر کرد	خوشترین بآب گل شستم	هر کلاه و قبا چو گل رستم
آمران زن بساط گاه چون	بود یک کتله بر گردون	در خزیدم بگوشه خالی	خزین از دگر از دم خالی

آن دو سان اعتبار مبرک	همه رفتند و کس نماند بجا	من بآن بنوا چون گل نماند	بر لب مرغان چمنه سبزه
سر نهادم خاری در سر	بیان خلک سینه لاله تر	ختم از دقت صبح ها گشام	بخت پیاده خواجسته بکام
آهوش چو گشت نافه گشام	صدنی شد سپهر فالیده	سر برآوردم از عاری خواب	نیشستم چو سبز بر لب آب
آمد آن بر باد چون شبنم	این مدافشان شد آن عجز	با دیرفت ابری افشانند	این سخن گشت آن بخت افشانند
چون شد آن مرغان غنیمت	آب گل بر نهادن بجو بجوی	اعتنان آمدند عزت ساز	آسمان باز گشت اجبت باز
تخته از تخته زر آوردند	تخته پوشی ز گوهر آوردند	چون شد آمیخته سر پر بلند	بخت شدند بر لباط پر بلند
بزرگ آراستند سلطانی	ز یور بر زم جسد لودانی	شور و آشوب از جان بر گشت	آمدند آن جهات از چرخ گشت
در میان آن عروس نعلانی	برده از عاشقان شکبانی	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از دو کوه بهار گرفت
باز فرمود تا مرا آبستند	نام از لوح غائبان گشتند	رفتم و بر سر پر خواندم را	هم ببالین خود نشاندم را
همه ترتیب و قمتی دیگر	خوان نهادند خورد با بر سر	هر که زان رو در خود بنشاط	آورد و در خود در بنشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت	هر کسی خورد و از خوشی پر دشت	می نهادند چنگ ساخته شد	از زدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار	گرم تر گشت عیش رایا دار	در سر آمد نشاط سرمستی	عشق با یاده کرد همستی
ترک من رحمت آشکارا کرد	هستد و خویش را بدار اگر د	رغبت افزود در نواختنم	همریان شد بکار ساختنم
کرد و شوخی بفرموده بایاران	تا شدند از برش پرستان	خلوتی همچنان بیاری نغمه	تا بکم از دل را و فدا ده بفرموده
دست بر دم چو رفت بر کمرش	در کشید همه عاشقان برش	گفت بان وقت بفرمانیست	شب شب بی نهار واریست
گر قضاوت کنی بشکر و قند	کاری گیر دلو ز می بند	بفنا عت کسیکه شاد بود	تا بود محشم نهاد بود
وانکه باسیم در کند خویش	عاقبتا وقت بدیده پیش	نغمش چاره کن ز بهر خدا	کامم از سر گذشت خدا ز کام
هست ز کفر زلفت چن فقرت	من ز دلوانگان نه بخت	در بنمیز کن تر گفتم	که چو بنمیز بان شرفتم
سبب آخر رسید و صبح و بعد	سخن با باخری نو سید	گر کشی جامم از تو نیست	اینک اینک در اینک نیست
اینهمه گل کشیدن از پی بیت	گل نخندید تا هوا گلست	جوی آبی و آب جویست من	تخلی آب و آب و آب و آب
آتش را که گشته راه گشت	آب در ده کاب و جویست	ندیدی آب من لطای قیام	سر بر بنیر من نهی قیام

تقره راز عشق کجاست	ششده را بقره بنوازا	خاک و آگیر کاش بر د	آب جسته و آ بکوه سوز
بیت او فدا ده گیر بشیر	سوز خنده ز میان چهر	کز جبین نیست کار تیر	خاک و آگیر کاش بر د
مهر خنک شمع شمع پرید	آخ و فدا ده شد ز قید پرید	پاستر با کاشیم زین تر	خاک و آگیر کاش بر د
کرستین خیال زدی دوز	یافت شمع بر دوانی دوز	چشمه را بقره مفروش	آب جسته و آ بکوه سوز
حیرت آب آرزو در بند	همه ساله بخرمی میخند	بوسه میگیر در لعل می زند	خاک و آگیر کاش بر د
خبر روی بر کمال غمگویی	سوز خنده ز میان چهر	کدام دل بست کاهن می	آب جسته و آ بکوه سوز
سست ز نیکب ساز کوش	دل بند بر و قید شب و ش	ن زین پایه چو آینه کج	خاک و آگیر کاش بر د
تاج از جود بهشت آری	ره را بر تر بدست آری	گر هر دم غزل بی پرست	آب جسته و آ بکوه سوز
باز گران پیشان بیا ک	کردم آهنگی دو مساز	دل نهادم بوسه چو شکر	خاک و آگیر کاش بر د
زیر عرشه بادیه میخورد	بر سر قوه به سید مسکرد	باز تب کوه را در تاب	آب جسته و آ بکوه سوز
بخت دگر باره ترک کرشم	در بگوید جوش آتش من	کرده از لعلش بکی بر لعل	خاک و آگیر کاش بر د
باز ز لحن چنانکه دل خواهد	دل همه چیز معتدل خواهد	خوشدل آتش کس باشد آتش	آب جسته و آ بکوه سوز
رفتم آن شب با کجاست بود	دان شب ز کام دل بادت بود	بی کلامه شمع دهنه بندم	خاک و آگیر کاش بر د
رو چون نرد جامه گاز خوشی	رنگ زرد و آینه ناک بوس	هنر نگهای دیده بود	آب جسته و آ بکوه سوز
زین سینه بزر سر و دست	فدای از هر می و هم سخن	در نمنا که چون شب بیاور	خاک و آگیر کاش بر د
زلفه تر که بر آرم بگر	و لنوازی بر آرم بگر	که خرم با شکر لب جان	آب جسته و آ بکوه سوز
همین شب در غم من میا بود	مستدم بر تراز شرم بود	چند روز غم من بود	خاک و آگیر کاش بر د
بست و غم بین دل گیر	بود باز من بدین تری	اولین شب نظاره گاه بود	آب جسته و آ بکوه سوز
روز بودم سیاه شب شیت	خاک شلین خانه زین شیت	بودم اقلیم خوشی را	خاک و آگیر کاش بر د
ازرق از حرف غمی شستم	کز زیارت زیادتی جستم	چون بسی در رسید غما	آب جسته و آ بکوه سوز
ببینم طر و طری سپهر	طره ماه در کشید بهر	سج با کاسه بود مرا	خاک و آگیر کاش بر د

پایان درین چشمه چشمه	حق لغت یاد شد بقیاس	ابرو بادی که آمدی زین پیش	آنان که روز تازه مدتی خویش
شورش باز در همان افکار	بانگ یاور آسمان افکار	وان کینسان برسم پیشین	سبب در دست و تار در سینه
آمدن آن سر بر نهادند	حلقه بستند و طوق بکشادند	آدمان آفتاب ماه و شان	در بار آفتاب زلف مشک نشان
شمار پیش و پس این دشت پیش	پس با کن که شمع باشد پیش	با هزاران هزار ترس و نیاز	بر سر زنگاه خود شد باز
مطربان پرده مانوا بستند	پرده داران بکار بستند	ساقیان صحرایان رنگ	ماست کردند بر درخت چنگ
شاه شکر لبان چنان فرمود	که دید آن حلقه مار از دو	باز عو بان نیاز بودند	بخواندند خود سپردند
چون مراد دیدن بر کف	کرد بر دست دست با یک راست	خدا متش کردم و شستیم	آز روی گذشتند آمدند
خوان نهادند باز بر تریب	پیش از اندازه خوردن خوب	چون ز خوان ریزه خوردند	ی در آمد بکلیس افریزی
از کف ساقیان بر کف	از نشان گشت کاسها گشت	شیر و نعل ز می خور آوند	خوشت از شیر و گاه و ند
من در گریه گشته دانه دست	در کمرهای او کشیدم دست	باز دیوانه مار کسن بستند	من دیوانه را دهن بستند
عجب گوی شدم بطنازی	فرشیدم خشم رسن با نوس	شبیغم چون خری که بچیند	یا چو صحرایی که ماه نوبند
گفته از روان چو در گنج برست	از کف چون رسن گرفته برست	دست بر رسم ساده می بودم	سخت میگشت سست می بودم
چون شدم گرم دل با ده خام	از کف ساقی چو ماه تمام	تا از کوه کام غلش بردارم	دامن از دست کار گردارم
چون فریسته بان دادیم	گوش واکره نیک نشینیم	چند کوشیدم از سکونت دهم	همانم نمرود بود و آتش گوم
تختم از دور گفت کای توان	لیس ز می درای عبادان	من خام از زیاده و پیدیش	بکی او فستادم از پیشی
گفتم ای سخت کرده کاهرا	برده یکبارگی قرار مرا	صد هزار آدمی درین غم مرا	که سو گنج راه داند برود
من که با یکم فرود شد بگنج	دست چون دارم از چرخیم بگنج	نیست ممکن که تا می دارم	سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین جفت شمع من بفرزد	یا چو تخت بکار سیخ بر دوز	یا برین نطق قص کن برین	یا در نطق خواه رنگ بریز
دل و جان و دهرش بینانی	از تو چون باشد مشکبالی	غرضی که تو دوستان باکم	رایگانست اگر کجایان باکم
کیست کو بجز رانگان نمرود	وارزوی چنین بجان خود	انگین لبی و گل جناس	انگین بی شگل خنار
گر کسی تو با انگین نمرود	میخورد آن کسی که این خورد	چون چنان دیدم از باهر	دست بردست من چهار باهر

لو سده دوشستم آن نیر هجر	تا زنجینه دست کردم دور	آفت بر گنج بسته دست	گر غرض گوته است و ست
مهر برداشتن لیکن توان	کان بهرست چن آن بولان	بهر کن کان تست خوابان	تا بخر مار سی شتاب کن
پاوه میخور که خود کباب رسد	ماه می بین که آفتاب رسد	گفتم می آفتاب گلشن من	چشمه نور چشم روشن من
رج رویت مید چون گل علم	چون میرم برابر چو چرخ	می نمانی بپشته آب شکم	گوئی آنگه که می بیزد مخور
در زمان دار آمد زنت بکوه گری	عقل دیوانه شد چو دید پر	آرزو منی تو من آرزو میم	گر تو هستی یری من آدمیم
ایسه گوش اچو کردی ساز	افعل در آتش شمع فگندی باز	باشی چون ماه چون کاشم	آفتابی بنده چون بوشتم
در تن چوین اوست که در ستن	اندک می نمیشم چو تو هستی	لب بار ندان گزیده نم تن	لب ز ندان مزید تنم تا چند
پیران که غم زبیده غم	تایلی آشتیت بکام رسم	لیسکه جاکم بلب سیده زده	بلو نه گرم ده ماده دم سرد
غیم از یاری تو کار کند	یاری سخت بختیار کند	گوئی آنده مخور که آتوم	کار خود کن که من بکار تو
درین همه تن که کار افتاد	دارمان دارمان که کار افتاد	گرچه آهوسری می ایستند	حواب غم گوش غاغم تا چند
سم این غم که پیرو یه ناز	گرگی در روی کند آفتاز	شهر گیر اند روی من تازد	چو پلنگه بزمیم اندازد
آزاده باست با تو گندارم	کانه وی خود از تو بر دارم	گره آرزوم در بندم	میرم مشب در آرزو مند
زین گفت کار همانان	تا جداران کشته سلطانان	تا ز تو گر بجان بود کشت	گرچه تو غلغله و من از چشم
چو غلغله چون تو بر نهانی	پیشش کردن خنجر عانی	لیکن این آند که میگوئی	در سبای وز دو میجوئی
براید بپشته از هار	آید از چون منی چنین کار	و گرا ز سید عود عود آید	از من این کار در وجود آید
لبان هر چه از دست هست	جنوبی آرزو که آن محست	رخ ترالب و سینه تر است	جز در آن دو گر خزینه تر است
آزادی کرده شد به پیش	و خمین شب به زشب پیش	شمع دارم شبی بیفودم	کر حمت چمن چراغ بیسوزم
نوزده دارم کجراغ	زنده باز مرده هست بلوغ	آفتاب بار برگرد از سر سوز	آنگه هتری شود ز تنگی روز
یاد به که دست بر تو میگرم	خوابی از میر خویش میجویم	معه خفته بمرده خوابیت	خنه و مرده در حسابیت
از چشمم شکر تراو بد	آنچنین خلبها کجا دیدم	گر بر آئی که خون من زری	تیز شراز ساز خون زری
از چشم من شکر تراو بد	حمله بروم بر آن شکوه لغز	باز گزیش در آهیدم	چشم او بر شمار من برست

در چرخه زلف مستم زدود	تا کنم لعل حقیقت نمود	آرزوی چنانکه بود نداشت	لاها که و پنج سود داشت
در صوری باز ناله نوش	همین خواست من نکردم گوش	خورد و گوشت کاین خزینه مراست	هشتم امید کام دل فردا است
صبر کن یک شبی محال نیست	آخرا شب است سالی نیست	اشتباهی بر امید گنج لب از	شب دیگر خزینه می بود و از
او بیگفت من چه دشمن تیز	در کمر و جیب است آويز	بر تندی من جهان افروز	شب لبش بر دیگر دهن بریز
خوابی کوز جبر خود بگرد	غار ششم را بلی لبش کرد	تا بد آنجا رسید کز چستی	و ادم آن بند بستر استی
چون بدیدار مستیز کاری من	بی شکبی و بیقراری من	گفت یک خطه دیده را در بند	تا کشایم در خزینه قدر
چون کشایم هر که داری را	در برم گیر و دیده را بکشای	من بشیرینی بماند او	دیده بر بستم از خزان او
چون کی بخت بختش و ادم	گفت بکشی بید و بکشای	کردم آهنگ بر امید شکار	تا دارم عروس را بکنار
در تنها چو دیده بکشودم	خویشتن را در دالان بکشودم	بکشای گردن از زن و مرد	من و تنها دیگر مادام مرد
مانده چون ساینه تابش نور	شکستازی ز ترکشاری دور	مشتی را در هر روز شتابش	هر دورا کرده بود و حلقه گوش
که کشایم ز در خلاقه بند	که گزیدم ز گل فواره قند	آن زمان گنج بود دست کشم	دین زمان از دایم هشتم
گنج تا اثر دایمی فرست	آنچه بنیم حقیقت آن فرست	من دین سوسکه زیر تن	چشمه تازه تر چرا سکون
آه آن یاران از دهان طلبید	رسم را بر کس کشاد رسد	بچشم چون از بماند میر آمد	سبدم را رسن بر میر آمد
آنگاه از من کنده بود و گریخت	در کنارم گرفته و گریخت	گفت اگر گفته ترا صد سل	یا درت نامد حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود و نرفت	انچنین قصه باک باید گفت	تا درین جوش گرم جوشیدم	از نظم سیاه پوشیدم
گفتن چون من قسم دیده	بودی کاشک پندیده	من هم دیده را بجا موشتی	تا گزیدم رست زین سیاه
رو پرند سیاه سوی من آمد	رفت آورد و اندام شتاب	در بر افکند آن پرند سیاه	همه را در شب سپیدم کرد ماه
سوی غم خود سد و لنگ	بر خود فلانده از سیاهی ناک	من که خدایه سیاه پوشیدم	چون سیه ابراز من خرد و ناک
کز جان بختی که با هم	در ششم ببار روی نام	چون خداوند من زرد و ناک	ابر کایت پیش من بر
من که بره نم درم خریدم از	برگزیدم همان گزیده او	با کشته بهر آیه حیات	رفتم اندر سیاهی ظلمات
ر سیاهی شکوه دار ماه	پیر سواد آن از آن سیاه	پیر رنگی یله ز سیاهی است	است لای چوشت لای است

از جوانی بود سیاه موئی	در سیاهی بود جوانی	بسیاهی جهان هم زمین	هر کسی بر سیاهه بشین
اگر سیاهو شبیه شده	کی ترا در هر ماه شده	هفت نگرست نیر هفت او بگ	نیت بالا ترا سیاهی بگ
چونکه با لوسی هند با بهرام	با بر دشتین فساد تمام	شهر بران گفته آفرینش گفت	در کنارش گرفته شاه بخت
چون گریان که دامن شوت	در گنبد زرین	شستن بهرام گور و روت شسته	از ترا زوی میخ میزد گشت
در دیکشینه آن چرخ جهان	جام زرین گرفت چون جبین	در زر نشان بزر و گنبد شد	زیر زر شد چاقب جهان
چون شب آمد که خجرباز	خواست با ساز از غنایان	گفت رومی عروس بی راز	هر که بزمند گیسوی کند
گفت شهری ز شملای عراق	آفتاب به عالم افروزی	از هنر انچه در شمار آید	خوانده بود از خطاط خوش
چون که کینه خوب خرید	سرمه را فراموش بخاتون	هر کینه که شتر خریدی	چون کینه آن غرور کردی پیش
خواند این را خرم داد و	گوید در ایاز محمود	با زبانی ز رسم خدیش	گوید در ایاز محمود
دانش با آن همه هنر مستی	از نغمه است از چنان خطی	چاره آن شد که چار و تاجار	هر کی تا بهفته کم و بیش
بود در خانه کوز پشته پیر	خوانده آن نغمه را از تار	ای بسا که نغمه کز آن	سختی بود ز یور و زب
زنی از ابلهان ابله گیر	با لوسی روم و نازنین و راز	آورد که بر برستان	خانه ویران کن عیال و سیاح

و چون که کینه خوب خرید

شاه چند آنکه جمدیش نمود	یک کینزک بحال خویش بود	هر که جامه زهر بدوشت	چونکه بد مهر بود از فروخت
شاه از لب کینزکانش دور	بکینزک فروختن مشهور	از بردن هر کسی جامی خست	کس بدو حساب را نشناخت
شاه در حبس بجوی تا فدی شد	بی مرادی که با ریاضت شد	نه نه عالمی بدین بیخاست	نه کینزک چنانکه باید یافت
دستگاه گوده و اسنان شنی	پاک دامن چسبیده جمی بست	تا یکی روز مرد برده فروخت	برده خر شاه را رساند بگوش
آمد از نو بهار خانه پیرین	خواجیه با هر ۱۲ حورالعین	دست ناکرده چند گوه کینز	خلفه دارد و خطائی نیز
هر یک ز چهره عالم افزون	هر سازی و مهربان سوز	در میان کینزکی چو پری	برده نواز ستاره سحری
سفینه گونی و دُر تا سفته	در فروشش به باجان گفته	تنیخ پاسخ و لیک شیرین خند	لب پرمهر جان و لیک لوتی
چون شکر بر زخنده بکشید	خاک تار با لپاسگر غاید	گر چه خویش نوازه شکرست	ظن راز و نوازه جگرست
متکه این شغل باید به شد	زان رخ خورده خال خیر شد	گر قینز آن جمال و لبندی	بنگرمی حل نم که پسند
شاه فرمود که در ننگاس	بر دگان بشاه برده شاس	رفت آورد شاه در عهدید	یا فروشد کرد گفت و شنید
گر چه هر یک بچهره های بود	آنچه جناس گفت شاهی بود	ز آنچه گوینده داده بود خیر	خوبتر بود و پسند نظر
یا فروخته شاه گفت بگوی	بکینزک چگونه دارد خوی	گر بدور خسته کند یکم	آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجیه بین کشاده کوزبان	گفت کینز خوش خوش لبین	هر چه باید بدو ببری بحال	همه دارد و چنانکه مینی حال
جز یکی عینت کتان شکو	کار ز خواه را ندارد دوست	هر یک از من بصدق تارش	بامدادان بمن و بهار زش
کا دره وقت آرزو دخواهی	آرزو مند به بانکاهای	و آنکه با او خیال میش کند	زود قصد بپاک خویش کند
بدیست آمدت خوی کینز	من شنیدم که تو پسندی نیز	و چنین است و تو چنین بگذرا	سازگاری بجان بود و کار
از من در اخیره گیر باز	داوده گیرش چو دیوانش باز	به که از تن او بدای رسد	بگزار آن دیگران که لائق است
هر چه طبعیت بود و دشتو	بی بهادر حرم فرستش نمود	مشاوره بایمی از ان بریان	رفتی تا حدش چو مشربان
چون به چهره آن کینز نخست	در دلش بهیم نقش مهر ترست	تا ندید چنان دران که چون است	نزد با خام دست چمن بازو
نه دلش میشد از کینزک سیر	نه همیشه می خرید و لیر	عاقبتش سرگرائی کرد	بناک در چشم خاندنی کرد
یکم در پای هم ساق کشید	گنبد سیم را بسیم خرید	در سینه آرزو بدو در بست	شماری حار و دایمی رسد

وان پرینج برزیر برده شاه	بخت پیکر نظامی ۲۱	بود چون غنچه مهران پر پوست	اشکارا سینه نهان دست
جز در خفت قهر کان در سینه	بخت پیکر نظامی ۲۱	خاند داری دهم دهم سرا	یک یک در مشتق بجا
گر چه شاه شوق سر دبالا داد	بخت پیکر نظامی ۲۱	آمد آن پیر زن بد مودن	خاند راست را بنم داون
بانگ بزر دران عجزه خام	بخت پیکر نظامی ۲۱	شاه زان بخت را کی خست	عجز دیگر کینه کان بخت
پیر زن ماز خانه بیرون کرد	بخت پیکر نظامی ۲۱	تا چنان شکستم شاه عزیز	که شد از او بی غم کنیز
گر چه زان بخت بد عاری	بخت پیکر نظامی ۲۱	تا شبیه صفت بختان افتاد	کاشکی زره و دهبان افتاد
پای شه رنارن ملیند	بخت پیکر نظامی ۲۱	قلعه آن در آب کرده حصار	دانش غنچه این بر کار
شاه چون گم گشت زانش تیز	بخت پیکر نظامی ۲۱	کای رطب دانه رب همن	دید جان و جان دیدار
سر دبا قامت گناه و غنی	بخت پیکر نظامی ۲۱	از دو یک نقطه می کنم در خست	کاشچه بر سرم مرگونی گشت
گر بود پارس نور است حیار	بخت پیکر نظامی ۲۱	دالک از بهر آن دل انگیزی	کرد باناه گل شکری ریزی
گفت وقتی چون هر با ستمی	بخت پیکر نظامی ۲۱	بود شان در جهان یک فرزند	دست پایش کشاده از پند
گفت بختی کای رسول خدا	بخت پیکر نظامی ۲۱	چیت فرزند ما چنین رجور	دست پائی زنده رستی دور
بود و او زود اش خفتی است	بخت پیکر نظامی ۲۱	بر غیبت چه آورد بیغام	این حکایت بر بگوی تمام
اما چون حضرت حق آید باز	بخت پیکر نظامی ۲۱	چاره کان علاج را شاید	بستان چاره باز نهاده
مگر آن طفل رنگار شود	بخت پیکر نظامی ۲۱	شد سلیمان با آن بخت خست	روزی چند نظری نمود
چون که شد جبرئیل نفیس	بخت پیکر نظامی ۲۱	رفت جبرئیل و آید دود	از که از کردگار جبرئیل بود
گفت این دود و او بجز آمد	بخت پیکر نظامی ۲۱	ادلا آک که با تو باشد جفت	هر دو را راستی بیایکفت
آنچه سلطان کوان حکایت است	بخت پیکر نظامی ۲۱	خواند بختی را سلیمان نمود	گفته جبرئیل باز نمود
گفت بر گوی هر چه خواهی است	بخت پیکر نظامی ۲۱	هرگز اند جهان بی تو	جز بمن حیرت تو بود بس
گشت بختی از آن بخت است	بخت پیکر نظامی ۲۱	یا پیر سیدان چنین بود	که جمال تو دیده را مقصود
بخت پیکر نظامی ۲۱	بخت پیکر نظامی ۲۱	بخت پیکر نظامی ۲۱	بخت پیکر نظامی ۲۱

بجز بی بختی بختی بختی	بیر و باد هر کجا که است	زن کند و بد چون از و زرد	بجوی با خری در آرد و سر
مادگان در نگر کردن است	خام شان بختی بختی بختی	صفت زن جمال شوی بود	شب که مه یافت با خری بود
نیز که روانه گرد و پر	بختی لعل سفید باشد در	زن چو آنکه طفل میگردد است	خام سر سبز بختی و دسیه است
از پرستنه خان من در کس	جز بختی درستی مدیدم پس	از تو دیدم بشو و بختی بختی	کز زمان زمان بختی بختی
لاجرم گرچه از تو بی کام	بی تو یک چشم زن نیارام	شاه ازین چه بختی بختی	کرد بر کار هر چه بختی بختی
شوخ چرخ از سر بهانه زلفت	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	می برید آن کز بختی بختی
ساخت بختی بختی بختی	او بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	کرده بود از سر بختی بختی
آنگی یافت از سر بختی بختی	که بان آرزو نیاید راه	عاجز بختی بختی بختی	از بختی بختی بختی بختی
گفت وقت اگر بختی بختی	رقص دیوان آردم پس	رخنه در همد آفتاب کیم	گلخانه ماه را خراب کیم
تا دگر زخم سیج بختی بختی	خود در کمان تیر زنی	تا بختی بختی بختی بختی	رفت و کرد آن فنون کیم
ورمکافات آن جهان بود	خواند بر بختی بختی بختی	گفت گر بختی بختی بختی	زیر زین کوره تو گرد و راه
کوره راعم کرده را دوسه بار	پیش ازین بختی بختی بختی	رایضات که کرده راعم کنند	توستان و چنین بختی بختی
شاه را این فیض بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	شوخ و رعنا خوب بختی بختی	مهره بازی لطیف و بختی بختی
پرده پر در ریاضت داده	او خود از آل نرم همزاده	باده از چاکلی و دوسه	صد ملحق زوی بختی بختی
شاه با او بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	گاه بازی در آن بختی بختی	وقت راحت بختی بختی
تا زبانی آن نموده یا این بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
گرچه از راه رشک او شاه	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
دولمان آمدش بختی بختی	اصل طوفان تو بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
ساخت بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
چون شش بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی
تو که روز بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی	بختی بختی بختی بختی

گرم ازین بخورده گشتی بر	بچسبند اندام در دم شیر	داشتی تاز غصه جان بزم	از دمانی برابر نظرم
بکشم ارچه در خوراس	چون کشی هم بر تن خود بار	و چنین راه که به خون بود	استخنین یازنی که نبود
خبری ده که خبر شده ام	تا بپریم که تیر چو شده ام	بخدا و بجان تو سوگند	که از آن فعل اگر کشی بند
فصل ز راز گهر بیند از م	بعده ازین بارها کلاه نام	شاه از آنجا که بود در بنش	چونکه دیدگاه و سوگندش
حال از آن ماه جوان تنه است	گفتی دهن گفتی همه گفت	کار زوی تو بر فروخت مرا	آتش در فلکند و سوخته مرا
خفت شد در دم از فلک بانی	از تو دور شد تو انانی	تا همان پیرزن دوا بگشت	پیرزن دارم و دوا بگشت
بدروغ از تو دوری فرمود	و پشت ناخورد و میوه لایق بود	آتش ایچتن بگری تو	حق بدو ای بگری تو
لشکر آب جز با تش گرم	جز با تش نگردد این نرم	گرنه زانجا که با تو ای منست	در تو بهتر از دوا می منست
آتش از تو بود در دامن	پیرزن در میان دو دکن	چون شدی شمع و بارش بد	دو دو دکن از میان بر دکن
کافتابن از حل شد شاه	کی زبرد همچو آرام یاد	چندی از دستان شاه نواز	گفت این تازین شنبه بار
چون جان بد ترک سوختی	راه دادش بس و سون بوک	بنیاد بر سر بر غنچه شست	غنچه بگفت و گشت بنیاد
طوطی دید بر شکر خوانی	بی گس ساخت شکر آفانی	ماه می را در آغیز خفتد	رطبی در میان شیر نکلند
ایو شیرین ز خوبی عجبش	کرد شیرین حلاوت طرش	شب چو آن نقش بر برن کلاه	فصل زین زوی قند کلاه
دید گنجینه بزر در خورد	کردش از زینهای زین خورد	زود بست آنکه شادمانی از دست	ذوق حلاوتی ز غلانی از دست
اچا بینی که ز عهران از دست	خنده این نالکه عفران خورد	خورشید از لقا بزدی فانی	گاه مو بهار از زوی یافت
زده که نه دست مایه طرب	طین مهر غریز ازین بست	ش چو این داستان شنید نام	ور کلاهش گرفت و خفت بام
چونکه رز و دشت آید شاه	شستن بهرام گور روز و شنبه	چتر سبز بر کشید ماه	چتر سبز بر کشید ماه
شاه برافروخته چو سبز چرخ	ورگیند سبز یاد ختر شاه	سبز در سبز چو ختر سبز	سبز در سبز چو ختر سبز
خفت خود مو سبز گنبد بر	دل بشادای دخر می پسرد	چون بری سبز کلاه و وار	باغ انجم فغاند بگ بام
ز آن خرامنده مو سبز او نگ	خواست تا بر شکر تان نگ	بر می آنکه که برده بود نماز	بر سیلما کشت و پرده راز
گفت می جان بجان شاد	همه جاناندا جان تو باد	خانه دولت خراگه است	تاج و تخت آسمان درگاه است

تاج را بر بلند می از سرشت	خفت را با دوشاهی اندر دست	گوهرت عقد ملکوت را تاج	همه عالم بدر گشت محتاج
چون دعا گفت بر سر بلند	حکایت کردن خیر شاه	خلیم مقلد با بهرام کور	بر کشاوار حقیق چشمه قد
گفت شخصی عزیز بود دوم	خوب خوشدل حق گفتین هم	هر چه باید در آدمی نهی هم	داشت نیکوئی عجب بر سر
با چنان خوبی و خردمندی	بود پیش پاک پیوندی	مردمان که نظر نداشتند	بشر پر مهر کار خواندندش
میخراشید دوزی از سر مار	دیده عالی از شیب و فراز	بر خوش عشق ترکمانی کرد	فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکر می دید در فاقه خام	چون در آب سیاه ماه تمام	فارغ آن به فریاد گشت بزم	با و ناگاه رلود بر قه ماه
فتنه با در همون آمد	ماه ز آب رسید بر دهن آمد	بشر کان به یکست شد پاش	تیر یک غره و دشت بر عایش
صورتی دیگر گشته دست	آب چنان تو بهی بهر گشت	خرمن گل دی بقامت مرد	شسته روی دی چون
غوی غره اش سحر گزینش	بسته خواب هزار عاش پیش	لبش چو برگ تر باشد	برگ آن گل پراز شکوشت
چشم چون نرسی که خفته بود	فتنه در خواب و نهفته بود	عکس ویش بر سر زلف باده	چون حواس بر سر بر عفا
خاش از زلف بستر نشان تر	چشمش از حال نامسلمان تر	با چنان زلف فعال پیده نو	سج دل را بنود جانی عیب
آمد از بشر به دوازده	چون ز طغی که گردان کار	ماه بهمان خرام زان آواز	بند بر قه بهم کشید فراز
پی نچیل بگرفت ز پیش	کرده غوی چنین بگردن بزر	بشر چون باز کرد چشم ز خوب	خاند بر زلفه بود و فغانه خرد
شوقی که مراد راه بر د	مردم آخو ز غم نخواهد بود	گفت اگر بر پیش دم نه دست	در شکبای شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکبایست	هر چه زمین در گشت رسوا	ترک شوم نشان دین باشد	شرط پر مهر کاری این باشد
به که محل بر دین بر زمین	سوی بیت المقدس آمد روی	تا خدائی که تیر و شر داند	بر من این کار سهل شد
راه ایجاد رنگ راه بخت	بز یا رنگ مقدس تاخت	رفت از انجاد راه ترک رسید	و ادش آن بند لاهل کلبه
پوزش نداشتند در باد نه	از سر آرزوی خود بر حاکم	در خداوند خود گرفت ز بیم	که خود را حکم او تسلیم
تا چنان دار و دشت طوط گاه	که بد و فتنه را بنامد راه	چون بسی بحد کرد بر سر خاک	باز گشت از حکیم فغانه پاک
با کی سفر و دران را پیش	نیکو اای طبع بد خواش	نگاه گیری بگاه ناله شکفت	بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چونیک و بد گفتی	خود بهر نکته بر آشفته	که چنان آبخان که می شاید	کوزبان برگزانت بکشاید

بشر گوینده را ز خاموشی	داد و پدر و فراموشی	گفت نام تو چیست تا تو بگویم	پس از نیت بنام خود خوانم
پاشش او گفت نام منی	بشر شد تا تو خود چنان منی	گفت بشری تو نیک آویزان	من طبعاً امام عالمیان
هر چه در آسمان در زیر است	و آنچه عقل رای نیست	همه دانم به علم خویش تمام	آنگی دارم از علل حوام
یک تنم بهتر از ده از ده تن	یک معنی گشته از ده از ده تن	کوهر و دریا و دشت همیشه در ده	هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شش خنجر است	کین بود از چرخ یافته است	در فلک نیز از چرخ است برده	آنگم تا رسید دست برده
در هر اطراف بیخاک خنجر	و انرا نظیر تر منظر	اگر رسد پای دشتی در وصال	پیش از ان دانش چرخ پنهان
گر در آید بر آینه گم و بیش	من سالی خنجر هم زمان بیش	بخش و قادر در راجحان نام	کاف تن ز تن بگردا کنم
چون با فتن ز تنم نفس	که بر آید کنه بگو هر نفس	سنگ اکسیر من اگر برود	خاک دست من چو زگرود
با و سحر چو بر دم زدن	با ریش کهنه ز پیشه مار	کاف هر چه کافیه خنجر	ممن آن کج از طلسم کفای
هر چه برسد ز آسمان و زمین	هم از ان آنگی هم هم ازین	نیست هیچ دانش آبا و	فعل و دنا ترا زین استاد
چون ازین بشمرد لای چند	خنجر شد بشماران ازانی چند	ابرا ز کوه برد مید سیاه	چون بخار در بر کرد و نگاه
گفت بر سپید چو قیر	بردیگر سپید رنگ چو شیر	بشر گفت که تمم یزدانی	یا چنین میکند تو خود دهنی
گفت ازین بگذر این بگذر	تیر باید که بر نشانه بود	ابر تیره و خان محرق است	بر چنین گدازم موقوف است
و ابر کو شیرگون ز رخ است	در رخش رطوبت خاک است	جست با دگر و با می خفت	با زنگ که بود الفصول گفت
گفت بر گو که با و صبا قیامت	خیره چون گاو خرناید رست	گفت بشری نمه تفصیحی خدا	مسح بی حکم او نیاید است
گفت در دست عت عثمان	چند کوئی حدیث پیر زنان	اص با و از هوا بود عین	که بجنباندهش سحار زمین
دید کوی بلند گفت این کوه	از دگر با چرا بود بشکوه	گفت بشرا زوایا این پنهان	کر یکی پست و دیگر پست بلند
گفت با دم محبت افغانی	نقش عاجند بر قلم بنده	اگر چون سیل هولناک گردد	کوه را سیل در خاک آرد
و انکه تفتیش بر اوج دارم	در باشد از دگر که سیل	بشر با گلی بر دوزخ می نشاند	گفت با حکم کرد گاه بگوشد
من که در شیر گاه بر حیرم	در همه عالم نه تو بشیرم	ایک طاعت بود دانش پست	ره بیدار خود نشاید رفعت
ناکه در برده ره نمیدانم	نقش بر درون برود منی نیم	نه بی خواندن اعتماد نمی ختم	بر ناط خواندن اعتماد نمی

از سم آید پرده چون برانداخته	با غلط و بد کان غلط بازنه	به که با این غرض عالی شان	ترسد و صحت هر کسی گسخت
این خرمیست که بشرب می خواند	هم از آن بود و بوفی غفلت	روز کی چند میشدند بزم	و آن فغولی نگردان از انام
می دودیدند تا بغزو خروش	نمیدانند از آن بزم بچرخ	ره بیا بان گرم و بی آبی	مغز شان تا فقه ز سحرانی
بدختی سطر عالی شایخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ	سبز و در زیر او چو سبز	دیده از دیدنش نشاط پذیر
آگینده خشم سفال درو	آبی المح خوش و دلال درو	چو ملک و یک غفلت از لال	همچو ریحان بر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفین	باز رسم بگو که از چه طریق	این مهالین خجسته رفین	تا بلبیب هست زیر پرده نهان
آب این خم گوی تا بجاست	کوه بر گردد اندر صحر است	گفت بشرب ز برای مرد	کرده باشد ز روی هر چه
تا نگردد و بصدقه بدو نیم	در زمین آگینده است نیم	گفت اگر با سخ تو زین خط	هر چه گوی و گفته غلط است
آری آری کسی زهر کس	کشد آبی و بد بدش نفی	خاطر و دانی که از قضا	صدقه که صدقه بویابی آب
این ملک کا و دام دار است	جامی صفا و صید کار است	آب این خم که در شایسته اند	از پی دام صید ساخته اند
تا چو غم آید و گوزن چو گوز	در میان خم ند طعمه شور	تشنه گردند و تشنه کینند	سوی این آب چو شتاب کنند
مرد صیاد ماه بسته بود	با کمان و کمان بسته بود	بزند صید را بخوردن آب	کند از صید زخم خورده کباب
بندار چنین کشای گره	کینه چو مشقه در لو گوید به	بشر گشته افقنه کار جهان	هر کسی کو عقل است نهان
من و تو آنچه در جهان داریم	همه کس فلان آسچان داریم	بدیندیش گفت پیچ	حاجت بد کند بداند پیچ
چون بران آب فرو بکشاند	تا بخورند آب در داند	آب المح بپوشان درو	روشن خوشگوار و صفا و مرد
با نگ بر بغزو و میخا تیز	که از آن سو ترک نشین خیز	تا درین آنچه شکار شود	شویم اندام و بی غبار شویم
از عرقهای شورتن فرساکه	چو ک برین نشست بر تپاک	چو ک تن را بر دفر و شویم	پاک و پاکیزه سوی بره شویم
و آنکه این خم بنشاند کتم	صید را از گزند چاره کتم	بشر گفت ای سلیم دل خیز	در چنین خشم عباس رنگ آیز
آب خوروی که بادل گیر	چو ک تن را در و چو ایریز	هر که آبی خور که بخور	در وی آب بزم نیندازد
چو ک نتوان برامیه سون	صافی را بر د و آلودن	تا و گرتشه چو فرار	ز آب نوشین و نیاز رسد
زیر را گفت او شنید	گوهر زشت خویش کرد پدید	جامه بر کند و حمله بر بزم	خویشتن گرد کرد و در خشم

دلم آن کرد و نوبای بود	تا این چه درازای بود	با اهل زیرکی بکار نشد	جان بسی کند در سنگا نشد
دوبخ و دوش تباه	عاقبت عرق شد در آب	بشرزان سوخته دل پرکاش	از پی زنده کرد پیهر آب
گفت باز این جام زاده غم	کرد برین سلام خویش حرام	ترسم از هر که آن نموده غم	آه آلودگی در آبند لال
آب چاک و کند بد رنگ	و آبس در فغان در رنگ	این بدان پیش زبان آید	نه ز پاکان بخردان آید
سجاس را چنین رفیق نهاد	این چنین بفرست خنجر نهاد	چون برین گفت گوی و بگوید	مردمانه برین گشت پیوسته
سوی خم شربت جوی رفیق	دای می خواهد گشت غریق	عرف دید جان زدش گم	سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه دریا نیکین چه شاید بود	چونی از شاخ آن درخت بود	نیمه لایسی نه بدکم پیش	ساده کردن زبانت از نیش
چون سحرگران در یاسه	زودران خم آب پیاسه	خمرها کن که در چاه پیاسه	سربا خورده آور بد شگفت
نیمه خم نهاده بر سر او	تا در و گم شده شاد او	بر کشید آن غریق را بشا آب	در چه خاک بر دوش آن آب
چون پرتشگران بیک	بر سر او نشست با و تنگ	گفت آن زیرکی درایت کو	وان خوش گره گشت کو
وان همه عوینت بکاره گری	با و دود و دمی دپر	وانکه گفتی ز غمت چرخ بلند	غیب را سرود ما درم بلند
کوشد آن عوی دانه نین	وان همه دمی نمر و نذران	وان نمودم که بگریم پیش	کار ما با یکا یک اندیشه
من که نمی در و گمان بردم	نیک من نیک بود جانم	چای از شاه سر شاه پیش	چون ندیدی چشم دیش خویش
وانکه با نایدا پنجهان آب	فصلها گفته شد ز هر بابی	فصل ما گر هم شتابی داشت	آه نگوییم که فصل ما بی داشت
هر چه از آب خم فکندیم	آتش و دهم خود افکندیم	نقش ایما را که در گل بود	از حساب بمر و دلو برین بود
فاصله گشت ز راکه واده	بر سر شربت نین افتاده	گر چه هر چه اندر این خطه گفتیم	هم زاندر این خطه گفتیم
توبدان غرقه من سرستم	که تو شاکره و من سرستم	تو که دام بهما کشی خواندی	چون باکم به سرده اندی
چو که همرا از و باز گشت	کیسه زان میان فروفتاد	ز مهری و ده مهر دور	زان کین ساند که بدخت
مهر نهاد و مهر ازان برد	تا پنجهان مهر مهر خود بگذاشت	حکله در بندم و نگذاشتم	کسی کابل و دست بسته بود
باز بر سر می ادب کجاست	بسپارم تا نکه اهل سر	این سخن گفت ازین سخن	زنده و او با رحمت پیوسته
رفت بر دوش یک بیک ازین	دق مهری علامه در قفس	گفت شربت آن بود که جامه	بکنم غم را با علامه

گرمی آن سبکیم که او گردست ره روشن گرفت راه کوشت آن عمامه بهر کس نبود بور فلان کو چه چند نیجا نه بشربا جامه زر عمامه نذر گفت کای روک حاجتی بجای گر درون بدن بجای نه رود زن دن بردش از بدن بک ایش آن قصه که بود تمام و آن بختی چون بدستان وان چاربه دیگران کنین نیکروی نه آن بود که کس گفت گر غن شد بقا کو باو رخ او هر چه بود بستم جامه تر نما و حالی پیش ساعتی زان سخن برین گفت آفرین بر حال ز او گشت نیکرو آن بود که بکارش بود کارش همه ستمگاری مقبوبت جو و کینه سرشت سالمه شد که من بر بختم ازو	هم از اینا خورم که او خورست سوی شهر آمد از کرانه وشت که خداوندین که شاید بود هست کاش خیر خد شایان سوی آن خانه شد که با فخر تا بر آرد چنانکه باشد راک تا و آید تن بگویم راست بر کنار بساط گردش جاک گفت ماما هر دی سیم اندام دعوی گنجین بهر دستان خویش را دران چه فائده بر دکان خود آید ار کس جای او تر خاکی پای تو باد تیانک گرفته در دستم کر و یازن دست کاخی پیش وز خوشی نکردی بگذشت بر طبعی و روکش و گشت بنودین دین بدبارش بیوفانی و مردم آزاری یا و نیز گشت از دایه گشت جز بدی هیچ بختم ازو	آنچنان آن لور در او سب چون در آسود یکدور و شهر را و مردی عمامه در ایش داشت در بزن در که آن نشان داشت در زو آمد شکر پیه دلیند بشر گفتا ببعاعتی دارم که ملیحی آسمان فرنگ خویشین روی بسته بر نفا آن بختی رسیدن او و آن بهر چیز بد گمان بدن و آن سخن محبت و محبت چون خرد گفت هر چه دیدیم شد اینجا و تن بختک سپهر بیخه کاب شیشه بود شک زن فی بود کاروان شگفت پاخش بود گامی پایون سا که کند هرگز این جو انزدی آنچه گفتی زید پسندان بود اگر دسیا رجو بر زن دزد گرید و نیک کرد و نیک من ببا لعل بزم و خف	چون که در دست گرفت بدست و از او خور و خواجه را بهر گفت بختی ترست بیاد داشت بگمان شور خانه خانه و ست با کرده در از رواق بلند ما تو خانه کو که بسپا نیم از زمانه چه رسم دید و چو نیک گفت هر که سخن که بخت غیب و بهتر تا تن شنیدن او خویشی را بر شتی آلودن عاقبت نازن آب در نهش و آنچه زان بیوفاشینم جان بجا نیک لائق آمد بر بسر دم گنج خانه خاک آن ورق باز خواند و فخر نیکروی ریزد گان خدا که تو در حق بیکیان کردی راست گفتی هنر از چندان بود بختانی بر چنین بود و بخود از پس مرده بدینا گفت او کین پر درو غما گفت
---	---	--	--

سرمه بپوش سپهر فلک چو منقش	او کشته پدید چو برین برین تنقش	چون خداوند کردش از زمین	رخسخت خوفا می سخت از زمین
پای او زمین میاید بیرون شد	حال پویند ما در گون شد	تو از آنجا که مردگار منته	باز ناشوئی خست رمنی
ما به ملک هست نزد جلال	به زمین کی بسی بخت جلال	بکاشی که آن خدا فرمود	کار ما را فرایم آورد زود
من بختی ترا پسندیدم	که جوایز می ترا دیدم	تو بمن گرا را دتی داری	تا کنم و حوی پرستاری
قصه شد گفت جلال نیست	مال دارم بی جلال نیست	آنکه برق از قمر بروداشت	در خلک از معین تر بوداشت
بشتر چون خوبی و چاشنی دید	قصه حشم و سحر فاشنی دید	آن پر کچره بود کاول وند	و دیده بودش چنان گالی فرود
نفرود چنان که در خدمت شد	حلقه دلو شش روی حلقه گشت	چون چنان بدوش ایشان	بوی خوش کرد جان دورا
هوش رفته چو هوش با هوش	سروش از آب چشم تا فیه شد	گفت اگر گشتم بهشت می	تا بدو لای گمان نبری
که بود و بود دیده افتاده	من پری دیدم از پرزاده	وین چینی نه مهر امرو	ویر باشد که زمین این سحر
که فلان روز در فلان بود	برقت را بود با از جنگ	من ترا دیدم در دستم	می وصلت بخور و گشتنم
سوختم تو در غم منانی تو	رفت جاکم ز منانی تو	گر چه یکدم نرفتی از یادم	هر کسی را ز خویش بکشادم
چون که صبرم در اوقات و بک	رفتم دور گر ختم بخدا	تا خدا هم فضل و رحمت خویش	آوردید آنچه شرط باشد پیش
چون نکردم طمع چو بود اوست	در حرم محال مال کسان	کا بودم کرجال مال و دهر	نیک باشد که از حلال و دهر
دن جواز غنیمت و آگاه گشت	در پیش از آنچه بدی گشت	بشتر کان اندرون جوش	رفت بیرون کار خویش بسا
گشت با او بشتر کا بخت	نعمت یافت شکر نعمت گفت	با پر کچره کام دل میراند	بر خود افسون چشم بد بچاند
بچه روی را بود دشتا	و دور و از کسوف ماه را	از پرندش غبار ز روی	برگ سوسن بشکلیه شست
چون بدید انوشیروان	عده کسب لبست چون جوش	بسر پوشی باز علامت زند	سرسره آمد به سر دین زود
دنگ سحر کمال گشت بود	بشتر آرایش زرشنه بود	جان ز سبزه گراید از هر چیز	چشم روشن بشبه گرد قیز
رستی را بشبه آهنگست	همه بهر بنی درین نیست	نقص چون گفت و بزم آرد	عده و آغوش خوش گشت
روزی از روزهای ماه	نخستین مهر ام کور روز سه شنبه	چون شب تیره بگو تا به	چون شب تیره بگو تا به
آن کرد و نه هفته آن به بود	سخن و حکایت کردن با دختر ملک	تا فم هفته مگر سه شنبه بود	تا فم هفته مگر سه شنبه بود

روز بهرام رنگ بهرامی	شاه با هر دو گردن است	سرخ در رخ زید و کرباسخت	هیچکس سوی سرخ گنبد است
با نو سحر روی سقلانی	آن برنگ آتش بی آبی	به پرستارش میان دست	خوش بود ماه آفتاب است
سب چو بنوق برکشید بلند	طاق خورشید در کشید بلند	شاه از آن سرخ شیب بدین	خواست قسائت نشاط انگیز
تا زمین سترافت از رایش	درفشاندا از عیش در پایش	کای فلک شان در گه تو	قرص خورشید ماه خرگه تو
بر تو از هر گهر که توان یافت	بهتر از سخن که توان گفت	کس گهر دست رسید تواند	گور با و آنکه دید تواند
چون دعا چسبید به پایان برد	حکایت کردن بهرام لور با و خمر ملک اعلیم	لعل کافی بجان لعل سپید	دختری داشت بر روی دینا
گفت که چنگه ولایت دین	بود شهری به نیکی چو دین	پادشاهی در عمارت ساز	لب بشیرتی از شکر خوشه
به لغز بچ بزم ماه و دین	گشته قاتلش به سر بلند	رخ بخوبی ز ماه و کسش تر	معدل تر ز طالع کمرش
زهره دگر رشتی برده	شکوه و شمشیر او دوده	توبه شکر ز تنگی شکرش	روی افرخیه پوش و چرخ
مشک با زدن و شکر خوری	گل زرد کان بلغ او خاک	نقد از خسته چو سر و بیاض	تازه نسرتن درم خریدار
تازه رویش تازه تر بهار	خوب بلیش خوب تر ز نگار	خواب نرس خمار دیده او	بنشسته زهرنی و درق
بجز آن خبری و شکر خندی	داشت سپهر بهر هندی	دل آموخته زهر نسفتی	کر کشیده ز باران نه شوی
خوانده نیزنگ نامهای بان	جا و دیها و چیزهای بنان	در کشیده نقاب لب برده	کادستار زبشت و نون
آنگاه در دو خویش طاقی بود	سوی چشمش کی اتفاقی بود	چون شد آوازه و جهان شهو	گل کمر بند ز بر دستش
ماه و خورشید بچ زاده است	زهره شیر طار و شکر زاده	آب گل خاک ره پر تالش	آرزو خود بزدر می پوشید
غبت هر کسی بدوش گرم	آمد از سر سوک شفاعت گرم	ایک بز آن بزدر می پوشید	ز دبا صد حرف چون بازه
پدرار جبهت جوی ناموران	کان صم مار ز نماند و زان	گشت عاجز که چاره چون بازه	گفتی از مغر که کوی رسد
است لوی دیوان یا بلند	دو چون در آسمان ز گزند	داد و کردن در دحصاری هست	تا کند برگ راه فن رسد
دختری خوب روی خلوت ساز	دست خواهند گنج دیدار	پدرش بخفت ز پدر و دوست	در نیاید ز بام در ز نور
پدر بهر میان ازان دوری	گر بخید داد و ستوری	تا چو شدش خانه در دود	کرد کار حصار جویش بسان
نیز چون در حصار با شنگ	پاسان راز در دنا بدین	دان عدس صاری از مرغان	

چون بدن قلمی حصار است	رفت چون گنج در حصار است	گنج او چون بر آذوقه می شد	نام او با نوحه صاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز	کاشکین قلعه بود در خون دژ	او دران دژ چو با تو سفاک	پس دژ با نومی ندیده بخلاب
راه و بسته را بهاران را	دوخته کام کام کاران را	در همه کاسه آن بهر پیشه	چاره گر بود و چاه اندیشه
انجم هیچ را تاره شناس	طیهارا بهم گرفته قیاس	بر طبع تمام یافته دست	راز روحانی آورید بدست
که در خفاست تو چه باید کرد	چون شود آب گرم و تن من	مردمان را چه میکنند مردم	و دشمن را چه میداد انجم
هر چه فرسنگ را بکار آید	و آدمی را دران بهار آید	همه آورده بود زیر نور د	آن بصورت زن و بعضی مرد
چون شکینده شد بران به	دل ز مردم برید یکباره	بست در راه آن حصار بلند	از سر نیز کی طلسمی چند
بیکری هر طعم این مرگ	هر کوی دشت گرفته بچنگ	هر که رفتی بران گذر گیم	گشتی از زخمهای تیغ و نیم
جز کینه کان رقیبان ندرود	هر که زان راه رفت بطرود	گر کینه غلط شد بخودش	او قنای مرش ز کاندش
آن قبیله که بود محرم کار	ره نمفته مگر بگام شمار	از طلسمی بودن شدی در تیغ	ما هر شنان شدی در تیغ
کوه ازان پاره آسمانی بود	چون در آسمان نمایی بود	گرد و یک همدست یکباره	بر درش چون فلک سیر کرد
آن پری بیکر حصار نشین	بود نقاش کار خانه چین	چون قلم را نقش پیوسته	آب چون صفت گره بسته
از سواد قلم چو طره حور	سایه را نقش بر روی بر لور	چون ران صبح سر بلندی یافت	صبح ازان ماه بهر هندی یافت
خامه برداشت بای بنفشه	بر هر که گشت پیکر خویش	بر هر صورت پرند مرشد	بخط هر چه خوبتر نوشت
گر همان بر آواز آوازی نیست	با چنین قلم که جامی نیست	کو چو پروانه از نظاره نور	بای در سخن بکوی از دور
در چنین قلمه مرو یا بد راه	نیست نام در آدین در راه	هر که این نگار می باید	ذکی جان هزار می باید
هفتاد و شش هزاره باید داشت	چاره شش نگاه باید داشت	شرط اول درین زناشوی	نیکامی شدت و نیکوئی
دو کین شرط آن بود که بیک	گودا این راه را هم کشد	سومین شرط آنکه از پیوند	چون کشید طلسمهان بند
در این نشان دهر که کدم	تا ز در جفت من نشو و نه بام	چهارمین شرط آنکه بجا آید	ره سو شهر زیر پا آید
تا من آیم ببارگاه بدر	بر سم از دی نشانهای بهر	گر چو بکم و با چنانکه بهر است	خواهم او را چنانکه شرط و کاست
شوی من باشند گرامی	کا بچه گفت تمام داند کرد	و آنکه زمین شرط گذر دهن او	خون بی شرط او برون او

هر که این بند را بگوید	بخت بگزین نامی	و نیکو بی بر سخن نماند	گر بزرگست نزد دگر و دوزخ
چون ز تر تیب من وقت ببرد	پیش آنکس که اهل دولت	گفت بر خیز و این ورق بدار	این طبع تپه پیش از طبع بردار
بر در شهر شو بجای بلند	این ورق را بجا که در بند	ما ز شهری و شکری هر کس	کافه شش بر چو من از دکان
چنین شهر را راه بر گیر	یا شود میر قلعه یا میسر	شد پیرینه آن ورق را بر	پیچ بر پیچ راه را بسپرد
بر در شهر بست پیر ماه	ما دور و عاشقان کند نگاه	هر که ریخت او فتنه خیز	نخون خود را بدست خود پیزد
چون به تاج گیر تخت و	ازین نکایت شنبه شنبه	ایر تمنا ی آن رایت	سر نهاد و نام و دم از دست
هر که از خرمی برای خویش	او در بازو کانی خویش	هر که در راه او شادی گام	گشت از خیم تیغ و شمشیر گام
تا رسید به بساطی در و	ای بساط که رفت به هر	پیچ کوشه بجا و در	نشاند آن قلعه را طلسم گشت
و آنکه شتی نمود و چاره گری	هم خوش نش چاره شد	گر چه بکشد بر طلسم بند	بر دگر مان بود و پیرو من
از سر بخو وی دنی را	در هر کار شد بر سوا	بیمادی کز دیسر شد	چند بر نامی خوب در سر شد
کشتن ملان و خلاص بده بود	همه ره جز سر بریده نبود	هر سر که کز سران بریدندش	بدر شهر بر کشیدندش
تا ز بس سر که شد بریده	کله بر کلاه پشته شد	گر دگیتی چو بگری همه جا	بنود جز بسور شهر آرا
آن پر پیچ که شیشه حور	شهری آراست بسیر بسور	از بزرگان پادشاه آوده	پوز بیا جواسی آراوه
زیرک و زورمند و خوب و دلم	صید شمشیر او چه گور و چه شهر	روزی از شهر شد بسو	تا شگفته شود چو تاز بهار
دید یک نوش نامه پرور شهر	کرداده بهر ار رفته زهر	بیکری بسته بر سواد بند	بیکری و لغت دیده پسند
صورتی که جمال زیبائی	بر او از در زبان شکبائی	آفرین گفت بر چنان گشت	کاید از نوک و چنان گشت
گردان صورت جمال آرا	صدها کرد و بخت ز سر تاپا	گفت ازین گوهر ننگ آفر	چون گزیم کینست حاجی گز
ازین جوان نامه گردارم دست	آورد در سرم شکب گشت	از دلم این هوس بدر نشود	سر شود این هوس ز سر نشود
هر چند در چه صورت زیباست	ما در حلقه خار و درخت	اینه سر بریده شد بار	لیکچس بسر شد کار
سر من رفته گیر باز چه سود	خاکمی کشته گیر خون آلود	گر ازین رشته باز دارد دست	سر باین رشته باز باید
گردید می کنم بجان سقتن	چون تو نام بر کتاب گفتن	با زلفت این پرند را بر پان	بست انداز برای شستون

پیش از خون آچنان پس	انسان رشت بی سوختگی	تا زبان پند آن پری لم	سرورین کار سری نغم
چاره باید هر زخو و زگر	تا به دل کوفتم زلف گزگ	هر که در کار سخت گیر شود	نغم کارش خصل پذیر شود
حمد قصرت بیانش خود افش	تا به باز برب نادرش	ماز سر برده پیمان بسیار	مست میگردد بخت به انداز
علم از قاطم حجاب ترست	تجیم از دلم به باب ترست	بخت بر دل چو دانه شام	در چنین خانه می چایم یاد
این سخن گفت بخیانه خرد	در نفس بکشید آبی سرد	ایستاده در جهان فغان	اطع با شیخ و دیو و سحر باطل
این بهر ما چنانکه بدوخت	با کس اندیشه که داشت گفت	روز و شب دو دانه بر سوز	پیشش بود و شب روزش
هر هر که باز روی تمام	تا در تهر آفرینت گام	دین آت پیکر زین	گور فریاد و قصر شیرین
آن گره را به بند خراکید	جست و سر رشته نگشت پید	رشته دیدم هر اثرش	در سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار پیشش	نگشت و آن که در دست خویش	بگر از آن کار بر کنار نهاد	روی بویست فوجی یار نهاد
یا سر و کاشیم این خمیر	یا سر خویشش کم در سر	همت کار گر بران در دست	تا بدان آرزو بهیاست
چاره سازی بهر دلاست	که از دست سخت کرد دست	تا خبر یافت از خرد مندی	دیو به دست خرد میوندی
نه هم تو ست کشیده گام	همه دانی رسیده بگام	همه به دست او خدا داد	همه در بسته دشت دهان
چون جانم از جبار هر	از جباران دیدگان شمشیر	پیش سمیع آفتاب شکوه	شد جو مرغ پر زده کوه بکوه
یا نقشش چو شعله نظر است	در کجا در خراب تر فارست	ز در بفر کال و چو سوسن	معدتش را چو گلستان در
از هر فری و دهر درستی	کرد از آن خضر آتش آموست	چون از آن چرخ آب یاغی	بر زوار از زخویشتن نفی
تا به سر و آینه جابلند	وان کرد فلک را رسیده گزند	وان طلسمی که لایحه بر خویش	وان فلک در هزاره پیش
جمله از حال فیلسوف هست	گفته به تعالی اندر هیچ سخن	فیلسوف از فغانی نیست	هر چه در خورده بود با او نیست
بسیار از جنت روحانی	کار و آینه بی با سانه	چون شد آن چاره چو چاره	باز پس گشت با هر بهر
روزی چند چون گرفت قرار	کرد با خویشتن نگاش کلام	پنهان کرد قیاس بر کلام	کرد تمیز هر طلی را است
اول از بر آن جلد کاسه	خاست از قیر همتان یار	جاده را سخن کردین نوشت	دین نظم ز جو گرد و دین
چون بدست سخن در آمد	چانه خود و بکرده خون آلود	با ناله تشنج از جهان بود	کار روی خود از میان برد

آفت بخت از برای خود نهرم	بلکه خون خواه صد هزارم	چون بدین شکل غلام در خون	شمار بر داشت نیمه بر خون
هر که زین شغل یافت آگاهست	کام آن شیر دل چون غلامی	همه خلق در کار و شغل او	دع بود لا دست بر حق او
دانگی بر طرف مقدم	خواست زان شاه شهر دستور	پس ره آن جها پیش گرفت	پی تدبیر کار خویش گرفت
چون نزد یک تن طلب رسید	رخنه کوته در آن بد مید	همه نیزنگ آن طلسم بلند	بر کشاد آن طلسم را میوند
آلتی داد آن کریمه تنگ	هر چه پیش آوردید جنگ	هر طلسمی که دید بر سر راه	همه را چنین او فکند بچاه
چون ندوه آن طلسمها برداشت	یتها را به تیغ کوه گذاشت	بر در آن حصار شد در حال	دلی را کشید زیر دوال
آن صدار را کرد باز دست	کنند چون چاکر بود دست	چون صدار رخنه را کلبه آمد	از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهست	کس فرستاد ماه خورگای	گفت گامی رخنه بند را کشت	دولت را مراد را بنهاس
چون کشای طلسم را از تخت	در گنجینه یافتی بدست	مر سو شمشیرش چو آب و ن	صابری کن روزگار برون
تا من آیم بشهر پیش پدر	از ایش کنم ترا به هنر	برسم از تو چهار چیز بخت	گر نه فیه جوابی نگوشت
با تو ام دوستی نگاه شود	شغل پوندگی بهانه شود	هر چون دید کارهای خیر	روی بس که در گرفت پیش
چون شهر آمد از صدار بلند	از در شهر بر کشاد پرند	در بسته بچاکمی سپرد	آفرین راه گشت و آفت مرد
جمله سر تا که بود بر در شهر	از رهنما فرو گرفته بقدر	داد تا بروی آفرین اند	باتن گشتگان چنین کردند
شده سوخته با هزار در و در	مطربا و در و در کشید در و در	شهران بر پیش نشان	همه بام و درش نگارشان
همه خور و ندیک بیک گون	که اگر گشته نخواهد این چون	شاه را در زمان تبا کینم	بر خود او را امیر شاه کنیم
کاف صواب برید و سردی کرد	وان صواب را اند و سردی کرد	دزد گر سوع و نل بیارد	شادان شد بچو بنگاری
چون شب از غمهای مشکاف	غالیه سود بر عمارت ماه	در عمارت نشسته و نل خوش	ماه در موش عمارت کش
سوی کاخ آمد از کوه کوه	کاخ از ویاختن بنگار	پیرانه و دینش چو گل بگفت	و خراج حال خویش از و نهفت
هر چه پیش آمدش زینک و نبد	کرد با او همه حکایت خود	زان سواران را کوه باده شد	چاره کرد ندو و رقا و نشت
نه هره بر آنکه نام او بردند	در هر چه پیش او مردند	تا بدانجا که آن ملک و ده	بود یکباره دل بد و داده
دانه آمد چو کوه پای فشر	کرد یکایک طلسمها را خرد	دانه جز قلعه کا مکاری است	از سر شهر دارنده رجا بکانت

چون ستم شادان چو رستم شود	اما چهارم چگونه خواهد بود	شاه گفت که شرط چهارم چیست	شرط خامان یکی کند بخت
نوش بگشاید هیچ مشک سخت	پیرم از وی برهنونی بخت	گر بود مشکلم گشاده شود	تاج بر تارکش نهاده شود
گردون ره خوش فروماند	خز که آنجا زند که او داند	واجب آن شد که با ملا بچاه	بر سر تخت بنشیند شاه
خواند در ابشر و همای	من شوم زیر پرده پنهانی	پیرم او را سوال مکرر بخت	تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفت چنین کنی بر او است	هر چه آن کرده تو کرده هست	بیشتر زین سخن بیفرو دند	در بستان شدن و مویوند
اما دوا آن که پیش پنهان رنگ	گرد با قوت بفرستد بزرگانگ	چون من هفت گشت شخا	از ربع کج گشت یک اده
مجلس آراست بر سر کیان	بست بر بندگیش بخت بیان	آنجن ساخت نامداران در	راست گویان بر سر کمان
چونکه صفت کیده شد پیش	گروهها انرا سی باگوش	خواند شهرزاده را بهمانی	بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زربین داد شد در کج	شک شد باز گوید برگ فراخ	از لیبی آرزو کرد در خوان بود	وان جوانی که آمد در خوان بود
از خورشید که بود در چپ در	هر کس سخن رد کار در درخت	چون رخ حور شد پادشاه	شد طبیعت ز پرورش تازه
شاه فرمود تا مجلس خاص	بر محکماز دند ز غلام	خود درون گشت جا خوش بخت	میهان را بجای خویش نشانند
پیش و خورشید در چپ در	تا چه باز گیری کند باشوک	بازی آموخت عقبان طراز	از پس پرده گشت لعبت بان
از بنا گوش خود و لولو خرد	بر کشاده بخازنه بسپرد	کین میهمان مارسان شتاب	چون رسانیده شد میا چوب
شد فرستاد پیش همان ندود	و آنچه آورده شد بدو نمود	مرد لولو چو دید بر سجید	عجبه کردش چنانکه در گنجید
ان جواهر که بود در خزان	سه گره نهاد بر سر آن	هم بدان یک نام برداشت	سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج	سنگ برداشت گشت کوشج	چون کم و بیش بدیشان سپار	هم بدان سنگ سه دانای
قبضه دار کمران شکر افرو	هم بدان در شکو کجا سود	بر او تا فرمیدان بستان	میهان باز نکرده را در نیست
از پرستنده خواست جانشیر	هر دو در کوشش نه گفت بکیم	شد فرستاده سو با نونوش	وان راه آورد و در نهاد پیش
بالو آن شیر برگرفت و بنورد	آنکه ز مانده شد خمیر مکود	بر کشیدش جزن اقل بار	یکسر سوی کم نکرد عیار
حالی گشتری کند از دست	اما بر پیرم را پرست	بجز پرست دست کینز	پس رنگشت کرد و کوی فرزند
را یکبار در بران افرو	شجر انی بر رسانی از	باز پس شد کثیر حور نرود	در یکتا به بعضی یکتا داد

با دو آن هزار برکت دست	حقه خور از یکدگر پوست	تا که دریا فست هم طویل آن	شیر اخی هم از قیله آن
هر دو در رشت کشید بهم	این آن شد یکی دیگر دلم	شد برشته در بریا داد	بلکه خورشید را اثر پا داد
جز دوی دو میان مویخاب	بچ فرقی نه بدزدن و دلا	چون که بخرد نظر بران انداخت	آن دو هم عقد را بهم انداخت
هر ازین از غلامان خواست	کان دوم داد و هم بنهاد راست	بر عمر و رخسار و مهره خورد	و ادبا آنکه آدرید بر سر و
مهر بان چه نکره و یاد دید	مهر لب و خوش خندید	بستان آن مهره و دلفن سرش	مهره در دست بست در دلفن
با پدر لغت خیز کار باز	بسکه بر تخت خویش کرد هم ناز	بخت من بین چگونگی نداشت	کاینچنین بار نشمار نداشت
هر سه و دهم که هم سر و	نیست کس در دیار کشور او	تا که دانا شدیم و دانا دوست	دانش ما بر بر دانش اوست
پدر از نظایر حکایت خوش	با پری گفت کای در شیشه خوش	آنچه من دیدم از روان چوید	رومی پوشیده شد برین نقاب
هر چه رفت از مدینه شای نعمت	یک یک با نعت بیای گفت	تا از پرورده هزار بنواز	پرده رفیر در گرفت دراز
گفت عادل که تیر کرد هم خوش	عقد لو که کشیدم ازین گوش	در تموده از آن دلفن و تاب	عمر گفتیم دور زده شد دریا به
من که شکر به در دوازدهم	والین در روان شکری هم بودم	گفتم ای عمر شوی آلوده	چنان خود و چون هکیم بودم
او که شیر در امنیان انداخت	تا یکی مانند و دیگری بگذاخت	گفت شکر کرد از آمیزد	بسیکه قطره شیر بر خیزد
و آنکه انگشتری فرستادم	بکاح خود این رضا دادم	او که داد این گهر نانی گفت	که چه گوهر مرا بیانی چفت
من که در عقد گوهرش بستم	دادم که محنت تو بستم	بفسون و یکمیا کردن	که تو اندر زهم جدا کردن
من که خورم شکر ز ساغر او	شیر خوری بدم برابر او	از چو در جنت شل او و دگر	سومین در جهان نه بین دگر
مهره اذنی آه ریخت دست	از پی چشم بد بر ایشان بست	منکه در بخود بر آوردم	مهر بر رهای او بودم
مهره او بر سر سیئه من	در تخت بر خیزد من	بردی از آنچه لا پنهانی	پنج زبنت زوم سلطان
شاه چون دید تو سنی را در راه	رفت حامی تا زبانه خام	اگر و بگشت زنا شوی	هر چه باید شرط نیکوئی
زنی آه است چون بشکست	برنگه را بشکست و دوست	در شکر بر زخمور نمیشست	زهره را بهیل کاین بست
کرد پیرایه و دسیه است	سر و گل نافتا و هم بگذاخت	و بسکه روح را بهم سپرد	خویش را از آن گرانی برد
شاه را و چو دیده لبر و لبش	سودت گرفته مهر و لبش	مهر خویش دید بر لبش	مهر خود بر دوزخش

گاه رخ پوشه دوگاه پیش	گاه نارنج گزیده و گله پیش	واخر الماس یافت بر سر	باز بهینه بدر نوشت
گوهرش را مهر خود نگذاشت	هرگز نه گفزان برداشت	زیت با دهری بکامه پیش	چون رخس بر رخ کرد جلیش
کادین روز بر پیشه حال	سرخ جامه را گفت بفل	چون بان سرخی زبانی است	ز نور سرخ داشت پیوست
چون بسرخ براق زانندش	ملک سرخ جامه خواندش	سرخ آرایش نو آیدست	گوهر سرخ را بها نیست
چونکه آینه رخ روان دارد	سرخ از آن که طبعش دارد	ز که گوگرد سرخ شد نقش	سرخ آمدن گوی تر پیش
چون بجان شد بکایت نافر	گشت بر سرخ گل بهار افروز	ورکسانیکه نیکوئی جوئی	سرخ دوست اصل نیکوئی
دوی بهرم از آن گل افشانی	نشستن بهرام گور روز چهارشنبه		سرخ شد بن گلای بجان
دست بر سرخ گل کشید دراز	در گنبد فیروزه و حکایت کردن		در کمانش گرفت خفت بنار
چارشنبه که از شگوفه مهر	با دختر ملک اقلیم ششم		گشت پیروزه گون هوا صبر
شاه را از عالم افروزد	روزگرم بود و دهنه دراز		جامه پیروزه گون فریاد
شد پیروزه گنبد از سر تراز	آرد آئین با نواذ بجا	زلفش چون نقاب مشکین است	شد ز نقابی نقیبان رست
خواست تا با قوسه سر	از زمین بوی لاگشته عزیز	گفت کاسی بنده ام ز نغمه	داخر فتح آفرین خونت
من بهر زمین هزار کینز	حکایت کردن بهرام گور		قد کشاید دکان سر که فردش
چون زرقان شاه نیست گز	با دختر ملک اقلیم ششم		گویم اشته شود معلای پذیر
بود مصرب بصره مان نام	هند و اهن از ایماست	بود دهنه کاسی آسمان افروز	منظره خوبر ز ماه تمام
پوست مصریان بزیبائی	تالش ماه دید کرد شتاب	گرد آن باغ گشت چون تان	شبه آبی برداشتی روز
میز نمایان چو گرم شد بشراب	نبرش داو از آشنائی خویش	چونکه شام سخن تالش بود	تا رسید از چین نخلستان
دید غنچه زرد و کاپیش	در رفیق و دگر کرد غلام	گفت کاش بسم از به دو	در تجارت در بانک لاش بود
گفت چون آمدی بدین عالم	داختن زینت جامی شاد	چون رسید به شهر بیک بود	دلم دزد بدت بود بسود
سود آورد و دم بر دزدان	چون آمد آن پادشاه کرد درون	چون شنیدم که طواجه هست	شهر در دست خانی بود
همه دکان کار و شرا می روشن			آمدم باز رفتن تو سالت

گر تو آتی بشهر به باشد دل با من شادی آن مال هر دو دور بوی گشته با و خرام گر چه پس در پیش و میراند راه چون از صفا به گذشت گفت با من ز با و خرام باز گفتا مگر که من ستم دیدم مردم خیال پرست شد ز ما به نیک ناپیدا اشک چمن شمع نیمه زوشتانند گر چه طاق بود در بایش شعشع نقش سپاه کاری نیست و دیده بکشد بر نظاره ماه نمار بر غار دیدن فل خوش ادوران بود خاد و فتنه خوش دوش بودم بنار و آسانی تا دم صبح میج و دم نزدند چون نظرم بر کشا دیدم دوتن سر و کور بدید برده خویش گفت کای چو چو نه افتد به گفت با من با آسانی	واو راه قلاح ده باشد بر گرفت آن نیک را دشتال تا ز شب رخت بکدر پاش تمام پیشتر و باز مانده را میخواند تیر انداخته از نشانه گذشت دوری راه نیست جز نیل بر نظر صورت غلط بستم از فریب خیال بازی رست ماند ما به نیک ناپیدا خفته تا وقت نیمه روز به ماند هم بختن بدید شد رایش روزگار از سفید کاری رست گرد بر گرو خوش کرد نگاه مار هر غلام از اژدهای پیش آمد آواز آویش بگوش بر بست ارم به طانی جز بی یکدگر قدم نزدند زویکی مرد و دیگری از زن ماندن در سجاده پیش کین خرابی ندارد آبا و اجداد آن کین از مردی که شاید کرد	تیر ممکن بود که در شب راج در کشا ندیدم را از نیت پیش میشد نیک راه نور و کم نکردم مردوزان پر داز آهچنان میشدند با کت تاب چار فرشت خفون فتنه او که در رهبری حاکم است چون بر افتاد مرغ جلی مستی و مانده گی و غشافت چون گرامی آفتاب پیش پور میگرد و در و زبانش نه بجو افتاد و در و فارسی باع کل حبش گل باغ غنچه تا نزد شاه شنب پانوش گفت سر دغیب و کام فام دیو بود آنکرم دوش خوانی چون دیش بر کشید با کف و هر دو بدوش پشته است بانگ بر رخ و بر و کمان چه این بر دوشم جاک دیوانه که من اینجا بخو و دنیا زدم	مال خود را نهان کنم ز باج چون کسی شش نمیدیدم گفت دا و بد نبال مید و بی چو کرد تا بداند که مرغ داو آواز پیر و آهسته پیش و شتاب از خط و اثره بیرون رفتیم را به دانت و نیزه شیار است شد و مرغ شب ز خیال تنی مانده دست بود بر خجسته گر تر شد ز آتش جگرش راه میرفت و در فحاش نه هر گیسو به چشم و مارے جز دلی با هزار درغ ندید بود ترسان و لش نسا بخویش هست ما به این بهوشیار هم نام او با بل بیایانی صبح بر ناله بستن کین میشد نداز گرائی آهست با که داری چو باد بهمن شیر و تشنه شان غزلوت دیو بکند از کا و می زادم
---	---	--	--

مروی آمدن من مال توام	از شکر جان ملک مال توام	گر به شستم بدین خراب گمانم	گر خدا ز من چو دید شست بخت
با من آن یار فارغ اندک	یا غلط کرد یا غلط کاری	مروی این بار از برای شکر	راه گم کرده ام مرا بخت
مرو گفت ای جوان زیاده	یکی موی تنی از یک سو	چو تو قصد خلق را زره بر دوش	هر یکی را جوشی آرزوست
من هم این رفیق یار تویم	هر دو شب بنگار تویم	دل قوی کن میان ما بچشم	نی زنی بر مدار گام و گام
رفت ما بان میان آن دو فرس	راه را می نوشت میل من	آن دو زندان کنی کای پند	ارزوه دیده ناپدید شدند
باز ما بان در اوقات زیبای	چون فرمایان شست بچاک	ببخ و تخم گیاه را بنور د	اندک نماند بچای مان منخورد
ما شب آن روزت کوه کوه	آماز جان داز جهان بست	چون جهان بکسید گشت سیاه	راه را نیز باز ماند راه
تا که آواز پای اسپ شنید	بر سر راه شد سوار دید	مر کب خویش گرم کرد سوار	در دگر دست مری رهوار
چون در آمد نیز ما بان تنگ	پیکری دید در خرید بربنگ	مر کبش را بر اند چنان	کشت از پویه باز دشت چنان
گفت کای نه نشین در تنگ	چه کسی چه جاکست اینجا	گر جز نازداری از ندم	در تنه عالی همت بدین ازم
گشت ما بان بریم در لزان	نخانداخت چون کشتا در لزان	گفت کای ره نورد کوه خرم	گوش کن نه گشت بنده گم
و آنچه داشت را شاکار و نشت	چون نموشند نهوشن گفت	چون سوار آن فساد و نشت	در عجب مانده پشت دست گزید
گفته بودم بخویشتن لاجل	گشتی این از ملک زبول	از داده جو غول چاره کردند	کامی راز راه خود بهر بند
در محاک گفتند دخن نرفت	چون رسد با لگ مرغ بگریزند	ماده میلاد نام ز غیلاست	کارشان سوزش بدی و بک
شکر کن کن ملک شان رسته	ان بک باش اگر کسی هستی	بر جنبش نشین چنان در کش	در همه یک یک بد زبان کش
و هم باد پای را میسران	در دل خود خدای امید بخوان	عاجز یاده گشت زان و غار	بر میر آن پرنده نشسته سواره
گشت پیدا ز کوه پایست	ساده و شتی ز کوه چون گفت	آچنان بر پیش فرس پند	که از دیاد باز پس میانند
بروز چون کس دشمنی داد	خاک بر خون شب گواهی داد	رفت ما بان بران کویه سنگ	کوه بر کوه دید جانی تنگ
قدری راه را چو بنوشتنند	در کمرهای کوه بگذاشتند	آمد از هر طرف نوازش داد	مال بر بربط و توای سرود
با لگ از آنسو که سوا بچشم	نفره زمینی که نوش با چشم	همه صخره بچای سبز و گل	غول و غول بود و غل و غل
بهمه برن باز کشته جان نواز	بلکه چون دیو چو سیاه و دراز	بفجائی چو زنگیان سیاه	همه تطان قبا و قیر کلاه

کرمایان بر سپ خورشید	تا ز پایش جزا بر آمد	چار پانی که دیدار پر	خطم کار دمای هفت
ناله کوگرد ما کمرست	چه عجب کار دها هفت	او بران از دها پالک	کرده از گردش دو پیکش
او جو غشاک سایه پرده	سپیش از کوه و بیشه رو	سوی سومی گلند و می بر	کره یکبار خسته و خوروش
پید و اندیش ز راه مرسته	میزدش بر بلندی و پسته	گه براند آتش گوی رجا	گه گردن در آرد بدش پاک
کر و بروی هزار گود فوس	تا بهنگام صبح با ننگ و	چون ز دیو و قناد دیو	رقت چون دیو دیدگان از کار
چون گرمی گشت معترض	در تن هوش رفته آمد	چشم مالید و از زمین برفت	ساعتی نیک پدید و چپ در آ
کوه و صحرا دیو گشت ستود	کوه و صحرا اگر فته صحرا کوه	پیش خسته هزار دیو دیو	از دور و دشت بر کشیده عزو
تا بدانجا رسید کز چپ در آ	های و دهکده آسمان بر خاست	هر زمان این خورشید می	لحظه تا لحظه بیشتر می بود
چون بین ساعتی گشت از دود	گشت پیدا هزار شعله نور	تا که آمد پدید شخصی چند	کالبد های سهمناک و بلند
همه خرطوم دار و شلیک گر	کا و پیل نمود و ز یکجای	هر یکی آتشی گرفته بدست	منکر و زشت چون تر با دست
آتش از صحن آواز دزدان	بیت گدایان شلیک و شلیک	زان جلال که دام آرد	قص در حمله عام آرد و دند
آه بدان خیمه کاس بیابان	رض کرد آن خرس که با بان	زیر خود محنت و بلائی دید	خوشتن را به اثر دمانی دید
اثر دمای چهار پا و دو پر	دین عجب ترک هفت بود	وان شکاره بود باز گیر	هر زمان بار بی نمود و گر
پای می کوفت با هزار شکن	پنج پرچ شد ز تاب برن	صبح چون هم ز دها شمشیر	حالی از گردش گلند زیر
رفته بود از جهان نفیر خرد	دیگهای سیاه گشته بوش	ماند سحر و بران ز قناد	چون کسی خفته بلکه جان ده
تا به صید از آفتاب برش	نه ز خود بدنه از جهان خبر	دید خود را دران بیابانی	کره از می نداشت پایانی
ترسنگین کشیده کجای	سرخ چون دگر چون و نین	تج چون سر سر قرار گشت	ریگ ریزند و نطق باز گشت
هن بیابان علم چون افراخت	بر آنان بخت طبع زان آفتاد	مردم بخت کشیده بخت	چون تومند شد ز طاعت هوش
یافت تار آگاه آن دوگان	کرد راهی بسوی غمزدگان	گفت به گر بخت بر آید	کز شب آشفته میشود دایم
بمن خود اندر مزاج سودا	این هوا راه نشت معنائی	چون زمین سبز و بدین	دل پریش چون گشت جوان
راه برداشت صید و پرورد	سمه جزان بود که هر آلود	آنچنین که ز تیر در پرتاب	با ساند از تکلش بگاه شتاب

چون در آمد شب سیاهی شام	ادبیا بان نوشته بود تمام	چون نباش خیالهای دور	تا طهرم راجعال بازی گشت
خیمه مشبک ز راه و مسانرس	تا به پیش خیال شب بازی	پس ز هر منزلی دهر را	باد می جست عافیت گاه
تا به پیش کوه رسید فراتر	و به نقشه در کشیده باز	چاه ساری هزار پایه دره	نا شده کس مگر کوه سار ادا
شد در آن چاه قهر یوسف وار	چون زین تابش اوقفا و بکار	خوردن آن آب خوشنشین را	از پی خوابگاه جانی هست
چون در آمد خواب از پیشین باز	کرد باین خوشنشین ساز	و دیده بکشتا در حواس پناه	نقش می بست بر حریف پناه
یکدم وار دید نور صید	چون سمن بر سو او سایه پید	گر آن دشتانی از چپ دست	دید تا مهمل روشنی ز کجاست
رخنه ویداده چرخ بلند	نور متاب را با دپیوند	چون شد آگاه از آن قمار خون	ماندا ز ماه چون زینما دور
چنگ و تماخون نهاد در سوراخ	تنگیش را بر در کرد قراح	رخنه کجا وید تا بحد و فون	خوشنشین باز رخنه کرد درون
سر بردن گرد باغ و گلشن دید	چایگاهی لطیف نوش دید	روغن گاهی جو صد گلشن دید	سر و شمشاد و بشمار و در
میوه دارانش از بر و مندی	گروه با فلک سجد پیوند	میوه می برین زاندازه	جان از تازه و جان تازه
سید چمن لعل باهما ز جوق	نار بر کل در جهای حقیق	رنگ شفا لواز شامل شلخ	کرده یا قوت سرخ دست فروخ
شدی از بخیر و مغرباد اش	صحن پا لوده کرده در جاش	تقریباً لقمه طیفه بر اثر	طیش را مسد بوسه بر دهان
میوه بر میوه سیب سبز نار	چون طبر خون دلا و گلا	سیب گلی را گیتیده و شک	ایست با خنده ترا ز لب شک
گفت بر شود مال سانی کن	یکی مشبک دال پانی کن	در زمین در کش این دال و آن	تا اگر دو کس و دالک پان
مشبک ازار کن کمر سازد	با بدوان گنج کن بازی	گرچه حلوا می با شاد رسید	ز عفو نش بر دز باید دید
گرچه امر و شب گلو گیرست	تا رخ ز این بدت بشکیرست	شکر امر و در شکر خندی	عقد غناب در گهر بند
چاک انگور گنج نهاده کلاه	ویده در حکم خود سفید وید	رطب تر تر کتا ز توج	تخلیف می نشاند ز بر گنج
از حلاوت که نوش کرد ز نوش	چاک چاک و شربید بکوش	او در آن میوه با عجب مانده	خورد و برنجی برخی افشانده
تا که از گوشه غره بر خاست	که بگیرد ز در را چپ راست	پیری آمد ز خشم و کینه بکوش	چو بدستی بر آوردید بدوش
گفت کای دیو میوه و در که	شب بلع آمدی زهر چه	چند سالست من این باغم	از شبنون ز دوی دایم
نور دزدی چه اصل دانند	چون دپستی چه خوانند	چون کبان ازین عریض شمر	هر سکین بماند و پا خنجر

گفت مرد غریبم از خانه	دور مانده بجای میگاه	باغربان کج دیده بساز	تا نذک نه انداخت غریبان
پیر چون دید نذر سازی او	گروخت بد نوازی او	چو بدستی نهاد و وار دست	فارش کرد و پیش او پیش
پیر گفت بن درخت سگله	تا بساز و ز بهر همان جا که	و چنان خانه مجبور پوش	ز چو باد شمال خانه فروش
چونکه ما بان چنان بستی یافت	دل زد و نوح سر به و شون	گفت بر گوی مگر گشته خوش	تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیدی ز بخیر دان	چه بدی کرده اند با تو بمان	چونکه ما بان ز روی دلدار	دید و بر سر زرم گفتار
کردا که ز سر گشته خوش	دزد بلای که آمد در پیش	آن در محبت نتوان	هر شی دل بختی داوان
در سر انجام نامید شدن	که سپاه دلی سفید شدن	تا بدان باغ و انجیر مرغ	که ز تار کشش رساند باغ
فقه خود یگان یگان برگشت	کر پیدای بر و عدیت لغت	پیشم سید هزار دیو کرده	در یکی صد هزار دیو و دود
آن کشید آن گلند و نیم زد	دود و دیو هر دو بد در بد	گفت بر تو فریفته شد پاک	کایمی یافتی ز رخ و مهر اس
چونکه ما بان ز شکر و رازی او	دید بر خود سپاسداری او	پس پیر از ان نشین شوم	چه زینت از کدایم بوم
کان قیامت نمود و شون	کافر نشندت گوش من	آتش بر ز دوازده دانه دود	کان همد رنگی و شاره نمود
ترگی را ز روشنی ست کلید	در پیدی سیاه شاید دید	من سید در سپه چنان دیدم	کز سیاهی ز دیده تریدم
دیو دیدم ز خود شدم خالی	دیو دیده چنین شده جانی	مانده از کار خویش مگر گشته	دامنم خنک دیده تر گشته
گاهی از دست دیده تالیدم	گاه بر دیده دست تالیدم	میزدم گام می بریدم راه	این بلا حول و آن بستم
تا ز تخم خدای داد بخت	ظلمتم شد بدل بآب حیات	یا فتم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ و گلش تر
پیر مرد از غسغتی کارش	خیره شد چون شنید گفتار	باز غمت اسی ز بندم رست	بجز کم چنان به پوست
زان فردا به گوهران بسته	بچنین گنج خانه پوست	آدمی کو فریب ناک بود	هم ز دیوی ازین خاک بود
آن بیابان که گرد این فرست	دیو لانه مخوف بی فرست	آن بیابانان ز غمی دار	دیو مردم شدند درم خوار
بفرستدم در از سخت	بشکستند شکستهای درست	راست خوانی کنند و کج باز	دست گیرند و جاندازان
مهرشان زین می کین باشد	دیو را عادت آچنین باشد	که دروغی راستی پوشند	گاه زهری در نگین پوشند
راستی را با کلبه آمد	سحر معجز از و پدید آمد	در خیالی دروغ بیدارست	راستی علم نامه ابدیت

ساده دل شد در اصل گوهر تو	کین خیال اودنا در سر تو	ایچن باری کثیف و لالان	نما بیشتر جز بماده ولان
ترس تو بر تو ترنما زنی کرد	ورخیال خیال باری کرد	چون الان نخل طایفه جان پر	صافی هشام خالی از درو
این گرانمایه باغ بنور نگ	که بچون دل آیدست بچنگ	کاسکین شد در و غلانی نیست	درگی نیست کاسه عترانی نیست
میوهایست مهر پر در ده	هر دختی ز باغی آورده	و غل ادا گنگه که کم باشد	رو یکی شهر محشم با شد
چون تو ایدم از من مست	در تو دل بسته ام بفرست	گو بدین شادی اعلامم من	کنم این جمله را بنام تو من
مادرش شاد که شبت ز اوست	دایزدت نان تن فرست	شاد با وی جو کریم شادان	ای تو خانم آبدان
بجز انیم سرای دانه است	ز بهر من گهر بجز دارست	اینهمه هست نیست فرزندم	که دل خوشیتن در دینم
خواهست آنچه ناکه رای بود	فرو دی که دل باری بود	تعمی میخوری دمی نارس	مادرین باغ تازه می نارس
دل نهم در شما خوش باشم	هر چه خواهید نازکش باشم	گردنایسینی بدین فرمان	دست محمد بیده بدین بیان
گفت یاران چه جای من نیست	خارین کو سرای خاربست	چون پذیر فیم بفرزند	بمنده گشتم بدین خداوندی
پیر دستش گرفت زو دست	عهدش یان کرد بجان بست	است را بوسه داد شاد بدو	دای دست خویش داد بدو
گفت بر خیر جهان بر خور	ز دوش از دست چو بچنگ بست	بارگاه بی بد و نمود بلند	گستریده چو بارگاه پرند
پیش صفه فلک برآورده	گلشن طاق از در آورده	همه دیوار صحن از زر خام	بفرزندگی چو ماه تمام
از بسی شاخهای سرودنگ	خامهای بید زنگارنگ	برگ و بر بستانج و ش	کاسمان بوسه داد برگش
پیش آن صفه کیانی کاخ	رسته بدست بلند فروخ	شاخ در شاخ زیور فلکند	زیورش بر زمین سر فلکند
کرده بروی انشت کجاست	تختیه بسته به تختهای دست	فرشهای کشیده بر تخت	زرم و خوشبو جوهر گهای دست
پیر گفتش برین دخت خوام	گر نیاز آیدت بآب طلسم	سفره آویخته است کوز غره	پرزنان سپید دآب کبود
من ردم تا کم ز بهر توار	دانه خوش کم ز بهر تو باز	تا بیا یکم صبور باش بجا	سیج ازین خواب که فرو میا
هر که پس از دیگر دگوش	در جالیش سخن بگوی مخوش	بدارای میخکب مفریب	از مرعات میخکب مغلیب
گر من یکم زنم درستی خواه	آنگه سوی خود در بر راه	چون نیان من تو از بهر	صحنه تازه شد چو شیر چو شد
باغ باغ تو خانه خانه هست	آشیان من آشیان دست	اشب از چشم به هر سان باش	همه شبهای دیگر آسان باش

هر چون وار یک بیگ پندش	داد با پند نیز سو گندش	از دبان پای و دالین بود	از پی آن حبسه بایین بود
رفت همان بخت و جوت بلند	هر کشید از زمین دوال کند	بر سر بر بلند بایش نشست	زیر بایش همه بلند می پست
سفره نان کشاد و سخت خورد	ازرقاق سپید و گرده زرد	خور از آن سر و کوه زلال	بر درش یافته بیا و شمال
چون بران تخت رومی را اثر	یافت از فرش صنی آسایش	شاخ صندل شمامه کافور	از دلش کرد درج سودا و
تکیه زد سو باغ می گلرست	تا که از دو تافت شمع است	نوع و سان گرفته شمع پست	شاه بر تخت شد و در پست
هفده سلطان درآمد نذر	هفده فصلت تمام برده راه	هر یکس اگر ایشی و گور کرده	نصب بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صف باغ	شمع بر دست خلیش چو چراغ	شمع در شمع گشت روی با	روی در روی شد و دروغ
جمع از دوستان همزدان	گشته هر یک بروی یک شان	روزی چندی بر سر سجده	دل نهاد بر سلع و سرود
هر یک از این نجسته چراغ	گرده همایه بخانه و بلخ	روزی آزاده بزرگ میزد	آمد او را به باغ همان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار	دوستان زدو لطیف ترصد بار	تا شب آنجا نشاء همیکردند	گاه و بگاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط پر دشت	هر دم از گوشه و گرو دشت	شب چو از مشک بر کشید علم	نقره را قیر بر کشید قلم
عین سخن و دستان و لسان	باده در دست و نغمه در دستان	همه دران باغ دل گرد کردند	خمری تازه عیش نو کردند
آن پر بر رخ که بود مترشان	دوره التاج عقد گوهرشان	رفت بر بزمگاه خاص نشست	دیگران را نشاءند بر چست
گوید از راه عشق بازی او	داستانی بد لواز می او	غنچه گل کشاد و سر و بلند	بست بر برگ گل شمامه تند
بر کشیدند مرغ واره نوا	در کشیدند مرغ راز هوا	برده آواز شان تناه فر	هم زمانان و هم زنا شکب
وان بتان چنان دوان باز	می نمودند شعبده باز	چون زمانی نشاء طبع نمودند	توان نهادند و خورد و برودند
خاکی از لعل در در و لب	لعل با در هم به پیوسته	خور و کاندیده آتش و آب	کرده خوشبو بکشت و عود و گلپ
شاه خوابان نیاز نمی گفت	طاق مازد و شمع خواه گفت	بوی خود آیدم ز صندل شام	سوی آن خود صندل بخرام
می نماید که آشنا نفسی	بر رخ میوه می پرد و هوس	زیر خولش ز روی دمساز	تا کند با خیال ما باز
گر نیاید بگو که خوان پیش	هر آن همان از آن پیش	که بخوان دست خوش بکشد	مگر آنکه که میمان آید
نازنین دفعه سی صندل شاخ	دهنه تنگ لایبای فرخ	زان جوانی که در هر قاف و	تا دوازده پند بهر خود یادش

عشقم چون برگرفت شرم زده	رفت سایا بمیها سنی ماه	سجده برداشتی بخت شاهانرا	ماه چون دید روی ما مرا
با خود دوش و دستان فغان	این فکر رختان شکافان	از سر دوستی و اخلاصش	داده هر دم لوازه اش
چون فرات شد سید غلطان	جامها قوت قوت گشتان	ساعتی چند چون نمی خورند	شرم را از میان بی کردند
چونکه سستی در دیده برده شرم	گشت از همراه ما بان گرم	نرم و نلک تری از لوز پیر	چرب شیرین تر می ز لعل شیر
هسته یافت چمن شکفته بها	نایتنی چو صد هزار نگار	رخ چو سبزی که دلپسند بود	در میان گلاب تنه ای بود
در کنار آبخنا که گل دباغ	در میان آبخنا که گل دباغ	ز لور سه شکار گشته بود	هر با بان هزار گشته بود
که گزیدش چو قندر آشور	که مزیدش چو شهد از آشور	چونکه ما بان بهاء در سجده	ماه چهره ز شرم بر سجده
آب بر چرخه رحمت نهاد	هر با قوت بر عشق نهاد	چون دران ماه لوز چرخه	کردنیکو نظر بچشم پسند
وید عفریته از این تاپاک	آفریده ز خشمهای خدا	گا دیته گراز دندانی	کاژ دبا کس ندید چندان
خفته پشته نمود بافته کور	چون کمانی که بر کشد ز نور	پشت دستی ز روی خرچک	بود کندش هزار خرنگ
ببیند چون تنور زشت بزان	دیده چون تنار زشت بزان	ماوه گردی چو کام ننگ	در بر آورده از دمار ننگ
بر سر درویش آسار و غمت	بوسه میداود این سخن گفتم	کای بچنگ من او فدا شد	دی بهمان من بریده شد
چنگ دین دینی و ندانیم	تا لیم بوسی در ندانیم	چنگ دندان نگر نریخ و ندان	چنگ دندان چنین بود چنان
اینهمه غلغله چه بود غمت	وین زمان غلغله چه شد	این کان شد لب و نچو	رخ نهانت لب میند ز راه
یاده از دست میاتی بستان	کا دروستی بقصد دستان	خانه در کوچه یکسره بخور	که دران کوچه خنده باشد و خور
آه چین جان نمی شاید	که کنم با تو آنچه می باید	گرنه زرم چنانکه در خور است	پس تا کم که دیدیم بخت
هر دم آشوبی تخمین میکرد	آشتیها می آشتین میکرد	چونکه ما بان مینوا گشته	دیده ما به باژ دبا گشته
سیم ساقی شده راز سیم	کا و پشته شده بکا دوس	نور زده بچو طفل زهر شکاف	بازنی طفلش او فدا ده ز غاف
آن خرف گوهرن لعل بکا	همه رقت کس نماید بجای	ماند ما بان قند بر دکلخ	تا به آنکه که روز گشت فراخ
چون ریاضین روز تابنده	شد و گر باره هوش تابنده	سینه مور دشت بزغال	همه مردارهای ده سال
تای چنگ باب کارگران	استخوانهای گور جالوان	و آنچه ریگان در لاج بود	ریزش سستراح بود همه

پایان بان بکار خود در آمد	بر خود استغفر الله بر خواند	پای آن نه که رگه از شد	روی آن نه که پایا شود
مفت با خوشی عجب کار است	این چه پیوند و آن چه پیکار است	بیت کار خیر پیش گرفت	لواها کرد و دمر پایا رفت
ز دل پاک در طاعت اگر نیست	راه میرفت خون ز رخ میرفت	نایابی رسید روشن پاک	شخت را و گشت پاک خاک
سجده کرد و زمین بخاری رفت	با کس یکسان بزاری گفت	کای کشاید که کار من کشاید	ره نماینده راه من بجای
چونکه سر بر گرفت بر سر خوش	و پیشخصه ستاده هم بر خوش	سبز پوشی و فصل پیشانی	سر خونی که چو صبح نورانی
گفت کای خوابی بستی بدست	قیمتی گوهری که گوهر است	گفت من خرمم آه ای تیر	آدم تا ترا بگیرم دست
بیت نیک است که بد پیش	میرساند ترا بخانه خویش	دست خود را بمن ده از دست	دیده بر هم به بند و پاک
چونکه ما با سلام حاضر شد	شسته بود آب تنگانی و بد	درخت در اسب بشش داد	و دیده در دست و زمان بشاد
و یغور او را من سلامت گاه	کاش دل و لب برده بود راه	باغ را در کشا و کرد شتاب	سوی مهر آمد از دیا ر خوب
هر چه زافا ز دید تا انجام	گفت با دوستان خویش تمام	باری آن دوست ان کنو کنو	و دیده از برق ز بهر او کرد
رنگ از برق بر دهن قرار گرفت	چون فلک ننگ و نگار گرفت	هر سوی کا قباب سر دارد	گل از برق در و نظر دارد
ماجرم هر گلی که از برق است	خواندش هند و آفتاب است	آفتاب چون گفت ماه زیبا	در کنارش گرفت ماه بهر
روز و شب است روزی خوب	نشستن بهرام گور روز بخشنده در		
چون صبح گشت نافذ کاف			
بر نموده ز خاک صندل نام	گنبد صندلی و حکایت کردن با ختر با شاه		
آمد از گنبد کعبه و بردن			
تا شب از روی خمی می خورد	شد گنبد سر گنبد گون	می گویم ز دست بخت چین	آب کوثر ز دست جوی چین
ای جو خوشید رؤیای بخت	نرمی خورده خرمی میکرد	شاه از آن بهنگ چشم چین	خواست که خاطرش نشاند چین
ایک چون شد نشاط جان	پادشاه ملک پادشاهی بخش	من خواندیش تا یک پوست	این زبان شکسته و بسته
چون دعا کرد ماه مهر پرست	ز بهی خنده زعفران خا	گر مری را خریطه یکیم	خنده و نشاطش افزیم
گفت دخی ز شغور و ده	حکایت		
	سوی شهر و گشته در وان	هر کی و حال و شسته در	کرد و شسته و شسته در

نام این خیر و نام آن شر بود	فصل هر یک بنام درخو بود	چو بریدند ز مروتی دوسه راه	نوشه راه داشتند نگاه
خیر سحر و دگر نگه میداشت	این خانه می در و و آن میگاشت	کار سیدند هر دو و دوشا و دوش	در میان پراز بخار بجوش
شر خیر داشت کان زمین	دور بی دارد و ندارد آب	مشک از آب که پنهان بود	در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فای که آب راه است	خیر کا پیش در چاه است	در میان گوم راه دراز	هر دو می تاختند با یک ناز
چون بگری شدند روزی شد	آب میخانه و آب خیر رفت	سر که آن آب را ز خیر رفت	بادی از خیر و شر حدی گفت
تا یکدیگر خشک شد بگریش	بازماند از کشت دگر نظرش	پیش میان هر دو زمان	تشنه ماند از کسب طاقه باز
چو شست با خود لعل آتش رنگ	آب رنده آب ارد و رنگ	پیکیده آید از لعل جهان	آب دیده ولی نه آب جهان
حالی آن لعل آید رکت و	پیش آن رنگ آب خوار نهاد	آفت مردم ز تشنگی دریاب	آتش را بکش به سطحی آب
شرتی آب زان لعل لعل	با منته کش را فرزند نعل	آفت کز شک چندی مترش	فاغم زین خیر فایع باش
صد هزاره غنیمتین فریب	کرده ام زین مقامی کسب	نگذارم که آب زمین بخوری	چون بشه آبی آب من میر
پیشم دادن زهر شکر نوش	چون توان آب بزر برفوش	لعل نشان و آنچه دارم چیز	بد هم خطر داکچه دارم نیز
بند ای جهان خود سوسند	گر بدین و ادوی شوم خرسند	خشم بگذار با من آسره مرو	سر دهری کمن با بی سر و
گفت که کین سخن نماند بود	آتش را زین بی بماند بود	خیر در کار خویش نیر بماند	آب چشمی بر آب شمه فغان
وید که تشنگی بخواهد مرد	جان زین بازان نخواهد مرد	دل گزمش باه مرد و خیریت	آتش که ز آب سر تشنگیت
گفت بر خیز و تیغ و شمشیر	شر بته آب سوسه تشنه ببار	دیده آتشش من برگش	آتش خوش کش با بی خوش
ظن جهان بود کینان تسلیم	یا بد امید واری از بیم	شر چه آن بود و تشنه باز نشد	پیش آن تشنه تشنه رفت باه
در چرخ و چشم از دین تیغ	تا بدش کشتن جلاغ دست تیغ	زگشتش با تیغ هکدن کرد	گوهری را بتلجی بر دین کرد
چشم تشنه چو کرده بود تپاه	آب چون دینافت شد بر تپاه	جامه و قحط و گدازش شد	مردی دیده زانسی بگذاشت
خیر چون دید رفت شر ز شرش	بگذاشت آب در پشت خوش	حال خود گر بچشم زد و دید	مردی از غم چنان ترسید
بود کوفت زهر تران بزرگ	گدازید آشتی ز آفت گداز	از برای علف بطور آشت	نگاه آید انداخت بهشت
هر کجا آب یافتی دگیا	کردی ایجاد و غیره منکر	از قنار و دران و در و زبیر	چند آسنا تشنه بود و چندی

چون بخوان ریزه تو پر دردم	نفت خوان تو بسی خوردم	بر قیاس نوازه خواستی تو	باید از من سپاسداری تو
بگردم به فعل خورشید خدا	دهد آنچه آورم حق تو بجا	گر چه تپا یاریم از دوری	خواهم از خدمت تو دست بردارم
دیرگاه است کرد لایب خویش	دورم از کار روزگاریت	چشم دارم بچون آتش تو نور	کز درون دلم نداری دور
همم را کشف ده بال کنی	را بچرخ تویم ز تو حلال کنی	سر برآور و گرد و روشن کنی	کرد خالی ز پیشه ترا جاک
گفت باخبر کامی جان خویش	ز بیک توب و مهر بان بویش	رفته گیت بشهر خود میس	خود ده از مهر من دست دیگر کار
نفت دنازد کامرانی هست	بر همه نیک بدو داری دست	نیکر دان ببید نشان ندید	دوستان را بدیشان ندید
جز یکی دختر غریب مرا	نیست بسیار هست چیز مرا	دختری هر بان خدمت دست	ز شب با شکله گوشت زنگوت
گرچه در ناله مشک هست نخل	آتشکد بست بوی او بجان	گر توی دل باد و دختر ما	هستی از جان عزیز تر بیا
بر چنین دختر بازدای	افتیارت کنم پادای	من میان شاه نعمت و تازا	می زیم تا رسیدیل فراز
خیز کبرنج خوشی شنید از گرد	سجده آنچه آنکه شاید بود	چون بدین فرخ سخن گفتند	از سر ناله و خوشندی نقشند
گرد خوشدل خواگام بر فاش	کرد کار نیک کردن رفاش	بنگاست که شرط او بخش	تخم از دهنش باز در دمنش
دختر خویش را سپرد بخیر	ز هر مراد با عطار میسر	شادمان ز بستن مهر و بزم	را آنچه پاد بنو چیز کم
عمد پیشینه یاد میگردند	آنچنان بود شاه میگردند	تا چنان شد کفان همان	بسوی خیر باز گشت همه
چون از آن مرغزار آب و جنت	بر گرفتند سوی مهر ارجنت	خیر شد سودخت صندل سوا	گه از دهنش بود در مان سوا
تا ز یک شاخ کز ستون و شاخ	جیب بسیار بر گنای فراخ	گروانان بر گنای ابلهان	قیه در میان بار بستر
از یکی بر علاج صرع تمام	دان و دود و دلی بدیده تمام	بأس احوال برگ با زلفت	آن دوازده دیده و زلفت
تا بشری شاققتند ز راه	که در صرع داشت دختر شاه	گوچه بسیار چاره میگردند	بیهوش شد فرسوس می خوردند
هر چه شکست که بود داخل بهر	آمده بر امید شهر بشهر	تا بر نه از طریق چاره کرد	آتش دیو را ز پیش پری
پادشاه شرط کرده بود نخست	که هر آن کو گند تلخ و دست	و دختر او را بهم با رادی	وار جندش کنم پادادی
خیر ز مردم این سخن شنید	آن غل را علاج با خود دید	کس غر ساد پادشاه گفت	کوره این غار من تو هم رفت
یک شرط آن بود ز دستور	کز طمع هست جند و دستور	آن دوا که من بخوام کرد	از برای خدای خواهم کرد

ت بر ملا من و او انجا کم کرد از برای خدا بخاکم کرد

خیر چون هفتی بواجب کرد	شاه پرسید و گفت ای شهزاد	چیت نام تو گفت نام خیر	کا خرم دارد از سعادت سیر
شاه هاشم خسته و دید بقال	گفت کای خیر شد ز پانکال	و چنین شغل نیک فرجامت	عاقبت خیر باد چون نامت
وانکه اورا بجزرے بسیر	تا بجلو تسری دولت برود	بیکدی دید خیر چون خورشید	سردی از باد صبح نشسته چوید
انگی بر گل ازان غنچه درخت	داشت با خود گره بر زده خشت	سود ازان سود و شری بر خشت	سود و شیرین که نشود را بنوا
داد تا شاهزاده شربت جود	وز دماش فروخت آن کرد	شد بدین آن سمر آینه ووش	بغ سو خانه گرد باد دل خوش
خیر چون دید کان شگفته بهار	خفت و امین شد از توبه غبار	وان بر پر خیمه روز خفته بماند	با پدر حال از نگفته بماند
در سوم روز چون که مهر برداشت	خور و ازان چیز ناکه در خورد داشت	شاه که این شکر بهر سر شنبید	پای بی گفتش در مری بهد
دختر خود بر دلفر ش و برک	دید بر تخت و زمین سرک	چونی از خوشگی در بخوری	کز برت با دفته را دورک
دختر شگلین ز شمت شاه	بر خود آئین شکر داشت نگاه	شاه چورف از دور سر آمد	اندیش کم شد و نشاط فزون
داد دختر محرمه پیغام	تا بگوید بشاه نیکو نام	می شنیدم که در جید کا	پادشاه را درست با شام
با سرخی کو تاج شد و خور	عهد خود را تمام باید کرد	آن کرد و شد مرا علاج چدید	وز دی این سبب است پاکبید
شاه را دید و آن بر دست	که کند عهد خویش راست	خیر آزاده بر حضرت شاه	باز جسته دیا قند بر راه
شاه گفت که بر گوار جهان	رخ چواری بخت خویش نمان	خلعت خلص داد از تن بخوار	از یکی مملکت بقیمت بیش
شاه امین چند زینت گرش	کمر ز جمل لگهش	کله بستند گرد شهر و سرک	شهریان ساختند شهر آراک
دختر آمد ز طاق گوشه هام	دید و اما در او ماه تمام	چاکش سر و قد و زیار و	غالی خط با ز مشکین سوک
بر صفا خود و رای پدید	خیر اما و شد بکوری شر	عیش ازان پس که کام دل تل	نقش خوبی و خوشدلی بخواند
شاه را محترم و زیری بود	خلق را نیک و سنگیری بود	دختری داشت لربای شکر	چهره چون چراغ بر زمین
خواست ستورینی ازان دوش	که دهد خیر چشم بد را دور	هم بشرطی که شاه کرد خست	کرد مهر را و دای خیر درست
یافت خبر از نشاط آن سحر	تاج کسری تخت یکاوس	گاه با دختر و زبشت	بر همه کام خویش یافته
تا چنان شد که نیکو بخت	برساندش به پادشاهی تخت	ملک آن شهر در شمار گرفت	پادشاهی بر و قرار گرفت
از قضا سو باغ شد روزی	تا کند عیش با دل افروزی	شکر که هزار بود در سفرش	گشت از گذر قضا بش

با چو که معاده میبایست	خیر دیدن هود را شناخت	گفت کین شخص را بدود و بدیغ	از پس من بیا و در میان
او سبب غرق و غرق شد	کرد پیش ایستاده تیغ بدست	شرب با بد فراخ کرد و حسین	فاسخ از خیر بود و او بدین
گفت خیرش باو که نامش بود	بیه خواهد بر تو بر تو گریست	گفت نامم بدش سفری	صدمه کار نامه هنرمی
خیر گفت که نام خورشید	روی در این پیش پندیدی	گفت بیرون زین ندادم	خواه تیغم خای از این جام
شتر خلقی که نام او را اند	ترست ز نام خود نبرد ای	گفته ای که با هزار تذات	چشمم انداخته اند بر آب
سم آن شده هر روزه	جست ز راه بخت نمود	دو تهر جو ندای بی دو	به سلام نای تو
گرچه به پیغمبر پید شانت	خوشترین رزمین است	گفت ز راه برگردیدم	ربان حسین که در دنیا
آن نگر که سمان پیکر	ماه من نه بد و و نام که خیر	گرم آن مرده با نور و ست	کایا از نام چون ش پست
یا من آن کین تو چنین نظر	کایا از نام چون تو نامور	خیر کایا نموده و در باو	ارد و مانی ز شکتی تا در
شهر جواز تیغ پاست آزادی	میشد و در بر آن از دی	گرچه قست با اثرش	آتش از آینه ابره سرش
چون سعادت بد پر مهر	آهانش ز ریشه دهر سر	حسن راسته و ریاری بود	الک با مشور را شوازی دو
که گمرازان نیست درو	راحت رنجای سخته آور	بر هوا و دشت صندل بود	اجامه را کرد به بهر دل بود
جز به بندل گری نکونید	جامه بزمین لی نه شید	صندل نه گاه و بخت	صندل نه گاه و بخت
نری چینی چنان حکایت	بیزبان شکسته گشت درست	شاه آن ماء و آله را آورد	خوب برفت خود با او
روز آدینه کین مقرر شد	شستن ام گور روز آدینه	خانه را روز آدینه	خانه را روز آدینه
شاه باز او رسیده بنار	وحکایت کردن با دختر شاه	شد سوگند پید فرزند	شد سوگند پید فرزند
زهره بر سجده چشم تابش	سج نوبت زمان تسلیمش	تا بر درخش را نای رنگ	رشته ز شادی نکر می دانست
گفت چون نشه بر طبیب	حکایت گفتن و خمر طاعت	اقلیم با بهرام گور	اقلیم با بهرام گور
ما درم گفت کوزن سه بود	خورد بنما چه گویم از حدیش	بره و مرغ زیر پای عوان	گرد با و یکپای رفات
خو آنرا سته غاده به پیش	برخی از پسته برخی از بادام	هر کسی سرگشته از خود گفت	هر یکی خفته وان یک خفته

سج

بر کشاد از نقش چشمه نوش	عاقبتان را بر آردید نرنگ	گفت شیرین سخن جوانی بود	اگر طریقی عکس شانه بود
سعی گاه دانش آموزی	یوسفی وقت مجلس فروزی	آنگاه از علم و زکاتیت نیز	بار سائیش بهتر از همه چیز
با فکر داشت پیچ باغ ارم	با غما گرد باغ او چو حرم	زیر سر و شکر پای در گل بود	بنوا داده هر کراول بود
بر کشیدش ز خط پر کارش	چار مهره بچار دیوارش	در تناسی آینه خانه باغی	بردل هر تو انگری دایغ
ساعتی که باغ بر گشته	باز بگذاشته و بگذشته	زین سبزه بخت پیشتر گاه	تا دوران رو صند باغ ابداه
باغ را دید بسته در چن تنگ	باغبان خفته در لوله اش تنگ	مطر ببارد از بر کشید سلسله	کافورین باد بر چنان آورد
رقص در بر درختی افتاده	میوه دل برده برگ جان داده	خواجگ کاوانه اشقا پیشیند	جامه حاضر بنود جامه درید
نی شایسته که برگ را دید سر	نی کلیدی که بر کشید در	در بسی کوفت کس مدد جواب	مرد در نفس بود و گل در حد آه
گرد بر گرد باغ در گردید	در همه باغ هیچ راه ندید	بر در خوشی چو بار بخت	رکن دیوار رخه کرد و شاخت
عده درون تا کند تماشا	صوفیانه بر آورد پاسه	و و صحن سینه بلکه بین ساق	اندرین باغ داشتند شایان
تا بران چو سپهران چن ماه	چشم نامحرمان نیابد راه	چون درون نیست خواب را بر راه	یا غنچه شکر کینه کان گشتاخ
رحم مرد داشتند نخستین	دزد پند داشتند و بستند	خواجگ در دواتن بدان خواجگ	از چه از تنگت گنجه پیری
بعد از آنکه زدند جنگ و طشت	با نگامی بر دزدند و رشت	مرد گفتا که باغ باغ نیست	بر من این داغ هم داغ است
چون کینه زان نشان او دیدند	وزنای نامی باغ پر سینه	صاحب باغ چون شناختند	هر دو را دل بهر باخته شد
بود خوب جوان نادگویی	زن که این دید از او دلش	آشتی کردش و تو او دیدند	زانکه با طبعش آشنا دیدند
شاد گشتند از آشنائی او	سعی کردند در رفتن او	دست و پایش نه بد بکشد	بوسه بردست پاشی او دادند
خار بر دنده دهنه رستند	از شمعون در بهر زان رستند	عذر را خواستند بسیارش	هر دو یکدل شدند در کارش
بعد عذری که خشم بارشود	رخنه در بخش استوار شود	خواجگ را کان سخن بگوش آمد	شوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع یارسانی داشت	طبع با شوت آشنائی داشت	پیش آن شادان گهر هشت	غرفه بود بر کشیده زخمت
تا بجائی رسید شان ناو ده	که بران جایگه قرار آورد	خواجگ بر غرقه رفت دستور	باز گشتند در بهر ان زودش
میشد آبی چو آب دیده درو	ماهیانی ستم ندیده درو	آمدند آن تبار خرقه گاهی	حوضه دیدند راه تا ماهی

صدقه کند زدن نقاشند	نقاشان چو در دل آب شدند	میزند آب را بسیم طوطی	می نقتند سیم را بسواد
ماه و ماهی شش ماه دودار	ماه و ماهی او خاده تباب	ماه چون آب خود درمیزد	هر کجا ماهیت بگریزد
جوی شیرین که شیرین دشت	سر بیان حق با هم بین دشت	خواجگان دید جای هر نبود	یار و یارگیری نداشت چه بود
دستاده چو در دینسانی	آنچه وان چنانکه میدانی	خواست نادر زبان جلدش	مغش از خنده مارش ز سوزش
شسته رویان چو در گل شسته	چون من در پرتو بار سفته	آسمان گون پرتو پدیدند	بر میوه آسمان خرو شیدند
دو خاده چو سر در بارش	دارد آب آب در نارش	خواجگان دین کتادی دست	عشق هشیار چو گل گشتی دست
گرچه بودند هر یک کماهی	و در آن جمع بود چون شاهی	زاهد راه رفته پنهانی	کافری بین زری سلمانی
بعدیک است آن دو آهوجم	کاش برین بود وفان در چشم	آهوا گنیز آن خشن بودند	سجوان را به یوز نیومند
آماز راه آن شکریاری	کرده زیر قصب کله داری	خواجهر را در حجاب دیدند	حاجبان ز کار پر سیدند
کز همه بهستان حور زاده	میل تو بر کدام حور نهاد	خواجهر نقشه که دلپسند نمود	در میان دو نقشند نمود
نکته زین به خور بر جملند	گفتی آهوز شیر سر مستند	آن پریزاده را بهر نریز	آوردیدند بالوازش چنگ
بطریق که کس گمان نبرد	گر دشمنه که درد جان نبرد	گفته بودندش آن نمایه ناز	قصه خواجگ کنسیر نواز
آن پری پیکر پسندیده	دل درو بسته بود نادیده	خواجگ کز مهر با شکلب آمد	باسی سرور عیب آمد
گفت نام تو چیست گفت بخت	گفت حایت کجاست گفت بخت	گفت برده چه برده گفت ناز	گفت پیش چیست گفت ناز
گفت مهل تو چیست گفت نور	گفت چشم بداز تو گفت دور	گفت بوسه دهیم گفت نیست	گفت آن وقت هست گفت نیست
گفت آئی بدست گفت ازود	گفت با داین مرگ گفت بود	خواجهر را جوش از استخوان برقا	شرم رعنائی از میان برقا
گرفت و بگریخت چون چلش	در بر آورد چون چلش	گرم شد بلبسته دل انگیزی	داو گرمی نشاط را میزنی
چون در آمد بیا بهر گوهر	زیر چنگ خودش کشید زور	بازد بیندشان بران سرور	دو گشتند زدن فراخی گاه
خواجگ گوشه گفت نان غم دور	رفت در گوشه و غم میخور	شد کینز کشت با یاران	بر دو ابرو گوچه غم خوران
بجهای گذشته پیش نهاد	چنگ را در کنار خویش نهاد	گفت کز چنگ من نهالده	با و بخت گان عشق دهد
ای بتا لی برده هر چه است	جز بتو کار من نگردد است	اگر چه با تو نکرد چون خلم	بی تو نیست در حسابم

بخت بهر کس نفعی نهد

<p>رازداران دیده بسیارش باز جتند زانچه آفت زیر آن تخت پادشاهی دستان را بر پیش کشید</p>	<p>آنگی دایه یک از رازش یک بیک و دوازده گفت</p>	<p>بفره گشته تمام تهریس فرض شد کن هفت کارن</p>	<p>بردمیده ز سوس خیر که بیاری رسند یا نرسند</p>
<p>همه رخواه فغانه گیر شده سروش دشتی اگر نیاک بلند بر زمین آمد آسمان جیل خواجه پشته اکامه سبکچنگ</p>	<p>همه با طش گره پذیر شده دیده بود آخته کدوی چنه هر کدوی بشکل چون طلعه شخه با جگر محاسب با سنگ</p>	<p>همین بران شد که قطع بستانه اگر چون مرغ بر تن پران بانگ تپان فیل میل گفت گدازت راه پیش گرفت</p>	<p>آتش را باب بنشانند از کدو و حسن برید بکار بلبل آنگه چهل چیل رحیل باز دهنال تخت خویش گرفت</p>
<p>وان نعم رفت با هزار کس ماله آورده فغانه همه ضرب تو لژ آواز کین غزل گفته شد چو ساز</p>	<p>پیش آن همدان پرده شناس با غلط شد چنان تناس حزبان را بر آواز از خبر یافتند همرازان</p>	<p>چون زبا بران نمود رنگ ماند پر دانه درانه نور پرده گردوی مرانه روست سوی خواجده شد پلوش ساز</p>	<p>همه در گشت ساخت چو چنگ آتش گشته زاب حیوان دور نگذرم با تو من نه بر دوازده یا فتنه ش کشته پامی دوازده</p>
<p>شکر گریه آینه سول برید شده مال پنهان را حکایت کرد فک کار آشیانه جانی ساز آید از مایه خواجده بر دشت</p>	<p>بر سر خاک آرمیده شده انچه در ده زنج آورده دم کافت آنچا نیلور و پرواز سکایت آمدن بر محبوب گوید</p>	<p>بنوازش شکر می و دل داری که دین کار کاروان کپاش اما خود از دوری نگاهدایم بر کشیده علم بدو ارنده</p>	<p>بر کشیدند از چنان خجاری عمرانی دهرمان تر باش پاس ایام و پاس و دایم خواجگان بدو چلی می بست</p>
<p>بر در و گنج بار خجای دو بر حرام آنکه دل نهاده بود نهاده آنگه جوا نهاده بود انچه شد در میان شمشیر</p>	<p>یا سمن خرنش جو گنبد نور دور از خجای حرام نهاده بود مردی دهر مایه دارد انچه دارم بر دوزبان نکند</p>	<p>بر کشیده علم بدو ارنده با عروسی بران پر بچر لیکن عصمتی بود در راه تو به کرم با شکار و نهان</p>	<p>بر سرش میبش در غار نگه داشت مرد و بر هر نتوان باز رفت مشن گدا در پیر پیر می آید آهوان</p>

گر شود در اهل مرا تا خیر	وین شکر لب شود نگار پذیر	بکمالش غرورس تویش کم	خندش آنچه هست پیش کم
کارستان که کار او دیدند	از خدا ترسش تبریدند	سر نهادند پیش او بر خاک	کافرین با بر عقیده پاک
باز گشتند لعنتان از ناز	خیره گشته ز چرخ لبست باز	صبح چون عنکبوت صطربا	بر نمود زمین تنیده لعاب
بادی آمد گفت گریه چراغ	باغبان را بشهر پر دزد باغ	خواجہ بزر و علم بسطانی	رست از آن بنده بنده فغانی
ز آتش عشق با و کشته و ش	آمده خاطرش چو یک بچوش	چون شہزاد از دفا دارک	کرد مقصود را طلبگار سی
دوئی بین کیا فت آب لال	آگهی خود از او که بود حال	هر چه زانو و گی شود و نوب	پایش را لقب کنند سپید
در پرتش بود وقت کوشین	سنت آمد سپید پوشیدن	چون سمن سمن زین تن	سر در گوش خویش جایش
و یا چنین شب بیا ز ناط	سوی هر کینده کشید بساط	بر دی این آسمان گنبد ساز	کرد و بر پا هفت گنبد باز
چون تپش شتری در جل	در قمر لیت باغ و بهار	شاه اجتم زوت شب بکل	هر سبیلچه جو سبیلچه
اب هر چشمه رود نیل شد	و فصل نور و زمی سر ماید	بار یا صحن نهاد جان بگرد	داده سر سبزی آفرینش را
و عتال هوا نور و نسیم	راست روش عالم افرو	با نور و زمی از حواله تو	این بمقرض و آن بمقرض
بر مسکافوری از کوی کوه	رود را ز آب دیده داد شکوه	سبزه گوهر نمود پیش را	چون با گوش یا پرست رویم
ز گس تر چشم خواب آلود	هر کر ا چشم بود خواب رلود	گشت هم رنگ هم گیار	رایتی بر کشیده مسرخ و سپید
سبیل از خوشهای مشک آمیز	بزم نقل کشاده عطشه تیز	گل کافور بوی مشک نسیم	چون طرب و دول نوا نکلان
مشکبسته از دخت عودیشان	گاه کافور و گاه مشک افشان	ارغوان و سمن برابر رسید	مسخ و دمای نشاط مند شده
گل کمر بسته و شمشاد سی	خاک چمن باد در هوا خواهی	بر سر سرو بانگ فاشگان	راهش طاق و هفت گنبد است
تای قمری ز نایه سحر	خنده برده ز کام لبک در	باغ چون لوح نقش بند شده	آفرین کرده بود و در نماز
شاه بهرام و چنین و چو	کرو شکار بحال افرو	چای بکمر رسید نیکی است	ز هر پاشیده و نایه سحر
چون آمد و ان می کاخ	شدن سخن بهشت سخن فراخ	کرد بر خشد آفرین و ناز	چنینا و نایه سحر
گفت باز از نگار خدایم	شد گرد و نیک عیدی من	چنینا و نایه سحر	هر بلا خواست و نایه سحر
خروج از قفسه یافت گاهی	را که زدن بهرام کور		

پیشتر زانکه در سر آید دام	با خاصگان خویش فرماید	فامن نومی کشید دست از باغ
رامی آن زد و کز آنکسیت دور	خشم را چون بس در درو پاک	کالت نصرت گنج و سپاه
چون سپه باز جیت پیچ نرید	چون گنجینه رفت گنج نرید	هم سلاح و سپهر پرانگه
شبه تنیدم که داشت دستور	ناخدا ترس نهاد در دور	راستی کرد و دشمنی تا یک
شبه چو مشغول شد بنوش دنیا	ادب بیدار کرد دست دراز	داد و کار را دیر می شان
گر نمایم شان بر کوه و بوش	ملک را چو چو کالبد گوش	هم بتدبیر فاکتوش گود
آن غمی کو سیاست انگیزد	دشمن و دیو هر دو بگرزد	چون گداخته کند پای فلخ
جهد کن کز سیاست خویش	ننگی رونق سیاست خویش	من قلم دارم و قوت پیشت
از تو قهر آید و ز من تدبیر	هر که گویم گرفتنست بگیر	آنچسب زان ملک مانند ذل
خانه داران ز جوبنی بهران	خانه خویش بلند با دران	همه آواره گشته کوه بکوه
در قوا حی نه گاه ماند کشت	و قتل کس را فدا کشت	حاصل او نبود جز جهنم
شاه را چون بسازد روز جنگ	سج لشکر نبود جز دل تنگ	آنچه شب روز رفت آنچه ببرد
هر کسی غدیری آرد و بیگنجت	کین نمی گشت زان که بگرخت	لا جرم گنج و خزانه مانند
شده زلی گنجی و بی ماله	ملک شده اموال ان خالی	یک سله برون شدی بکمال
صید کردی و شادمانه شدی	چون شدی شادمانه شدی	رخت آبدیوی نخیلش
وید و در و چو آژدهای سپاه	سر بر آورده و گرفتن راه	بر سر بر فلک پیچ کنان
گلگه گوید چون با گوش	گشته در آفتاب نخی خوش	بسته چون سگ بتدبیرش
سوی خرگاه رانده مرکب تیز	و سپهر صبح مهر انگیز	و انکه از مرکبش خود آرد
هر چه در خانه داشت ماحضر	گفتار رسیدن بهرم گور و طعام	پیش آرد و کرد و لایه گری
شبه چنان باره زرخان بدید	آوردن میرا و نزدیک شاه فرماید	شربت آب خود دست کشید
افت نان انگلی خورم و خشت		و آنچه بر سم خبر دهی بدست

گفت پری جان زیبارو از وفا داری و ایستی او چند مسلم تیا داری کرد همه شش خا هم غم می بود تا بجاییکه عال صد شاه گفتم این چشم از نه چشم بدست که در آن زده رویدیم حیات رشتی زنده و گردی افشانند که سبب می قوی که هر گاه بود این فکر را که مازی کرد تا هر آخر گرفتار برگرد	گفتم تا بخت می بود شاد بودم بهم شینی او در است بازی و درستی کرد که زنده گویند کم می بود تا بجا نماندش سده برگاه و ستکاری نزد او دارد که آمد و رفت ساکت است که در دهم که دو گوش می خیزد پایش از باد خا هم آید بود در ستاری که ششباری کرد بشش چنین خطای کرد	این سگی بود پاسبان گل گر شدی شغل من بشهر دانا پای چون مکوم از چهار دست ده ده و پنج پنج می پروت ازم کرد این غم درشت مرا باست تخنن که شیر می کرد خواند سگ با سگ بانی خوش آمد و رفت و آرمید ترش سگ ملعون بشوئ که براند چند نوبت توام و شمش شاه بهرام از آن نخلدانی	من بدو کا خوش کرد گل را و بخواه ماندی باز که هر آید چنانکه ره بخت چون ز نختی که ز آفتاب شد در جگر کار کرد و کست مرا گیت کاین آشنای پیری کرد سگ دیدش بهر بخوش همراحت سکوت بر تنش رهنه را بدست کرب بماند او خطا کرد و من گدایش سهرق برگرفت پنهانی
چند وادون پیر شاه بهرام که بر را چون بپاشد ساسان را از یک و سه بر پهلوی پدر و پوران روزنامه که پناه شاه و شاهان چه میوه کرد با مد و ان جوی ز و پنج بار که بر سپهر زد بهرام شاه و دینا مار و است ساز برگ زیاده کردی مانا چون غلامان با سپاه پناه	چون بپاشد ساسان را از یک و سه بر پهلوی پدر و پوران روزنامه که پناه شاه و شاهان چه میوه کرد با مد و ان جوی ز و پنج بار که بر سپهر زد بهرام شاه و دینا مار و است ساز برگ زیاده کردی مانا چون غلامان با سپاه پناه	چون بپاشد ساسان را از یک و سه بر پهلوی پدر و پوران روزنامه که پناه شاه و شاهان چه میوه کرد با مد و ان جوی ز و پنج بار که بر سپهر زد بهرام شاه و دینا مار و است ساز برگ زیاده کردی مانا چون غلامان با سپاه پناه	چون بپاشد ساسان را از یک و سه بر پهلوی پدر و پوران روزنامه که پناه شاه و شاهان چه میوه کرد با مد و ان جوی ز و پنج بار که بر سپهر زد بهرام شاه و دینا مار و است ساز برگ زیاده کردی مانا چون غلامان با سپاه پناه

اور به سازی تو خست مترا این سخن صد هزار بختی داشت پای در کنده دست در بخت تا ستم یگان دران فرود بد آن بد بخت می گفتند گفت با هر یکی گناه گویست او لبش بخش گفت با بزم رست دهن بختهای دشت کوچه خواه و دشمنان بود بخت بر کس نهاد بزدور مردم ما نیم کون نیست هر چه دست را زود بخت بود روی در راه آتش دایم سازن کرد سر به دشت خور خندید و خفت از امید گفت بزن دوش با بخت هر کسی را دوش با بخت هر کسی با بدت بخت گفت این در گذر بخت تا بان برم از خیانت نیش کردند تا نیم رخ و بال	بخت گنی پای زیر دست ترا همه در گردن دزیر گشت چنین آواره گزیدند و زیر و او خواهند و شد به شان از دبار ابدادی ستند شکایت کردن مظلوم اقول دیش شاه بهرام گور در شکر بر ارم را گشت کوچن سستی او چنان بود کرد برین سحر آخور اگور روی شام خسته فالست جمله باغ و نهال بد و بسیر شکایت کردن مظلوم و دهم بختی نازی غمیت بخت در شکر به چو بخت است تا دهم رد شنی چراغ تر من دوش را بخت میوه خور باره نوش بخت باغ بفر دوش خود بر دوا باغ بسد بخت ز من پیش نست لا مکینه هر سال با	گر ز خود غم بخت باده درود پس بغر مودت زانی بخت چون بیان دهن در دایم چون شنید بخت بخت شاه از آن جمله بخت شکایت کردن مظلوم اقول دیش شاه بهرام گور هر کس از خوبی و جوانی داد عورتی تند را اشارت کرد آن برادر ز جو جان برده شاه را از آن مظلوم اگر دشت آزاد و دوش شکایت کردن مظلوم و دهم هر چه در باغ بود و نهال پس ز دانی بخت باغ گشت گفتم این باغ را بخت باغ پنا از کانی بخت و آنچه چیز در مطیع بخت عاقبت چون بخت شد سر از پی آنکه در نظم گاه شاه بدو دوش و بخت آرا	مستم غافل از سپهر کبود سکود و نوح و دانه بخت شده مکار وانه کرد بشهر سر نهاد و سوخت شاه هری راز حال او برسد از کجائی در آردان بخت کامی شده دشمن تو دشمن گام سوخت بر شق زخم گانی ماه تا مرا نیز خانه غارت کرد فان برادر بدست پلعه اچند دستور کرد و شد معلوم هر سر شغل خود فرستادش سوی بلخ من آمد از باغ پیش از بخت بخت خواست بخت باغ گیرد چون فرو شمع شق و ان من ترا باغبان بخت دست آدم بدست بخت بخت از دماغ بر من بخت این نظم نیاورم بر شاه خانه و باغ و دوش بخت
--	---	---	---

<p>گفت زندانی سوم باشاه بنده بلند ارگان دریا بود چون فتنه ساز شدم بدانگاه چون سوخته شهر حوصله پر چون وزیر ملک خبر شنید چونکه وقت یغما رسید فراز بروزگی چند از سیاه و سپید برگناه همگی بهانه شمرد او زمین گوهر آورید بچنگ شاه نرسید و زیر بد گوهر چارمین شخص با هزار هر اس مطرب عاشق غریب و جوان هر زمان ماه روشنی برده هر ده رونق بتیز بازاری در ولایت دم خریدن من من بزنده دل چو شمشیر شیخ را در سر کوشش فروخت بند بر زن نهادند و خند چار سالت کو ستمکاری بر عرویش واد شیر بها شخص خنم بشاه انجم گفت</p>	<p>شکایت کردن منظم سوم روزم که زمان سفره تیا بود بر بد و نیاک در دریا بود چشم روشن بدان علاقه در کان من بود عقد مرداریا گفته گوته بهانه کرد آغاز عشوه بر عشوه بر من نوید کان بهار ابدان بهانه بود من از دور شلخته بانه به تناس</p>	<p>که ترا سوزی رو منده خواهم ماه سودا دیدم در و بسیار شاه چنان سخن بردن بود وان بهاکه خورم نمی نوشتم در بهاداشتم بستانم آرم ادنیار در خبر بهانه سرد کرد با خونیا ن بزند کم دست و پایم بقصد با برست من صد و هوارانده و برین حال</p>
<p>بربط خوش زخم جواب دان روز چون شد برابر مرده تار زلفش ز شکات تباری دزدولی لغتان دیده من ادمن خادمان سینه بیاغ دل پر دانه از آتش سوخت بیمه آشفته را بیاید بند من زیم بگینه بدین خاک</p>	<p>شکایت کردن منظم چهارم هر زمان داشتم تو آینه چچ را نام کرد کین تنست خوبی از نو بهانه بیارو از من آموخته تر نم و ساند روشن رستی چو شمع از نور چون بر آشفتم از بهائی اد او عروس مرا گرفته بنواز شاه حالی بد و سپر و کینز</p>	<p>گوهرش باز داد و وزیر بر سر گفت کامی در خور منم بیا چینی بلکه در در بر سینه نوش در خنده کین شکر شکر خانه و باغ بود و بارو زدنش و لقریب در و نوا روشنی را ز سنده کوشش دور راه چشمه روشتانی اد من بزدان بصدر نرانیان نه تنی بلکه با فرزندان چیر با عروس دگر ز بند رها کز مطیعان دولت شاهم</p>
<p>شکایت کردن منظم پنجم کامی نالک با چاه طاق خوشت</p>	<p>شکایت کردن منظم پنجم من بیز فلان صد گاهم</p>	<p>که ترا سوزی رو منده خواهم ماه سودا دیدم در و بسیار شاه چنان سخن بردن بود وان بهاکه خورم نمی نوشتم در بهاداشتم بستانم آرم ادنیار در خبر بهانه سرد کرد با خونیا ن بزند کم دست و پایم بقصد با برست من صد و هوارانده و برین حال</p>

داده بود و ایروم ز دولت بر شاه	نعمت حسنه ز مال و نجاه	از دعار و دراه میگروم	خبری از هر شاه میگروم
نرم و تازه بود کوی بمن	ایمانش نهاده وی بمن	دارم از حکمت غریب نوش	هر کسی را برات رو بخوش
نگار ستارن قراخ درم	پیرگان نیز پیوه زادان هم	هر که ز رخاست پذیر شدیم	و آنکه افتاد و سنگیر شدیم
پیچ در مانده در خانه بربند	تا رانی نداد و مشل ز گردن	هر چه آمد بدخل هممانان	صفت میشد بخرجه همانان
دخول و خویشت چنانکه باید بود	خلت راضی خدا رس خشنود	چون دیر این سخن گوشل و	و گاه بیدار و آغوش آورد
که خدا کنیم را ز دست کشتاد	دست بر مال ملک بنده نهاد	آفت کین مال است بچ گوشت	بخشش تو بقدر بخت تو نیست
با کس را ز راه تا نیست	یا سمن و آرنج یا خشت	آفت من چنانکه باید بود	پدره از نه سرت و هم بر باد
هر میشت که بنده بخت تمام	همه بستد بدین بهانه تمام	آخر الامر در و مندم کرد	بنده خود دگر در بندم کرد
شاه فرمود تا نعمت و ناز	شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه		صاحب پیش را نوازی باز
چون شخص ششم رسید شاهر			در سر سخت خود شکایت خوار
داد بر شد دعای فیروزی	کامی ز خلق تو خلق را در دوز	سن کی بنده زاده لشکریم	که ز نسل کیان و گوهریم
بنده را از سپاهیان سپاه	پدرم نیز بود بنده شاه	خدمت شاه میسکنم بدست	پدرم نیز کرده بود خدمت
از پی و دشمنان شد پوست	میردم جان تن بر کین دست	بنده آن نان یافت میخور	بر در شاه بندگی میکرد
خاصه کردش در بر خالی ردا	بر جفا بچکس ندادی پا	بنده صاحب عیال نال نداشتم	بجز از ضرر مثال نداشت
چند پیل و شدم بغیر	کز برای فدایم دگر گیر	تا عیاری ز عدل بنمایید	بر عیالان من بختاند
تا جو اهل قیامت بی نام	روزی نو کند ز دیوانم	با ناک بر زمین که خاکی باشم	رنگ خاکی از خاک و خشت تراش
شاه را نیست بر کس ناس	تا کند دهنش ز پیکار	لشکری بر درش نیاید تنگ	تا بشکری نیاز باشد جنگ
پیشگاه کاهان گیر بدست	که رگل کن که تندرست	تو ش گرویت بر زیاد و کوش	اسپ درین سلاح با کوش
آغتم از طبع دیو رای تبر	چرخ من برین از غلای تبر	می غایم تو پیش کم رخت	من سختی رسیده و رخت
آوهی بر کشیده بامی نیاز	من بشیر کرده دست دگر	گر تو در ملک میزنی تکه	من بشیر میبرم قدم
از قلم میزنی بخون سپاه	من خیم تیغ بر جان و شاهر	مستان از من بچش فرمود	گر نه قرآک شه بگیرم زود

اگر شکر من این خطاب شنید	بزن بگینه دوات کشید	گفت کز ابلهی و نادانسته	چون کار خرم ز آب تیرانی
اگر ز عجم همی کنی تکیه	اگر ز شایم همی کنی تمهید	شاه را من نشانده ام هرگاه	نیت بی امر من سپید سپاه
بشایان بر پادشاهی است	همه را ز نگی برای نیست	اگر تو لا بهرن فکر و نه	اگر سان خضر شایان بخور و نه
این گفت دوات بر من د	اگر ساز و سلاح من مستبد	پس بد ز خیم خونان دهم	سوزن داری تنه و ستاهم
فرشت سال هست بلکه فردن	کاین علم بخشت جان بخون	شاه بختش بخت و نه	ببادان باد شاه بنده نو
چون پیش را باطله خندان بود	شکایت کردن مظلوم مفتاح و نرد و بهرام گور		رسم و اقطاع و دود و بیدان
مفتیس شخص چون سید فرزند	در بهار دهم خدای پرست	فکستی فرزند دیده پر شمع	به نشتن سوخته میرا بر جمع
نفت من کز جهان شیدم شد	درست بشکل گیتی قشاد	از همه خواه و نه ردی بهرم	قائم لیل و صائم ال بهرم
نایب را چیده برخو آید	شب خفته که خان نام نیست	در پرستش می گرفته قرار	نرم جز خدا پستی عمار
از همه خورده کاف نام نیست	هر که یاد آید و نه ناگویم	کس فرستاد ز من و نه	خواند و نه من را نشانده نو
هر که زنده گرم رضا جویم	تا بد میر تو انکم ز به	گفت بی ترسم از دعا بادت	مرگ میخو اجم از خدای خود
انفتم ای سید گمان تو نیست	درین من نظامی بد گونی	زان نامی نیاید شبگیری	رسم از بهار و نه
اگر ز کین رای بدونی	ازین فتنه مشر و نه	ست بر بهیم از دعا کردن	درست همان دست با کردن
پیشتر زانکه از من نیست	انکم این جان و نه	هفت تلم درین هر زن	درد دپاکم طنه بدوس
زیر بدم آید و نه	بر من افلاک و نه	از فرد است از دعا کسم	من بر دشت محاکات
بند در دست من بکند زده	من را یوان و نه	چون نیکم برفق شاه رانده	خوالی را اگر بهانه سازد
و مراد و جهاد کرده رفتم	شیر کا فکس مجاهد	انست جز کله که بر من نهاد	راست شین و نه
شاه در بر گرفته زاهد	حکم از اهر چو خرنایان کنند	اگر آن ظلم حل خود میکرد	خوشتن را دعا و نه
لیک دفع و حاجت ان کند	همه سر از من بود و نه	از تو و خشت کجه و نه	گفت بار اهدا و نه
تا دعای بدش با تو کار	ز دینی هیچ چیز و نه	گفت ازین فتنه که آراود	بهتر موه که و نه
زاهدان فرشته را بهشت			

بهر موه که و نه

ز قفس برده شمره بر مقفیع سازد / آستان طرد کند پیش سازد
 این گروهی که آدمی نسبت به / همه دوند و آدمی لقب اند
 آب دریا که آبخان نیز است / از شرهای مارکین خیر است
 چون زمین آن بگیم گود آورد / سایه گل با ختاب اندود
 راه می جست در مصالح کار / ناز گل چوب بردستی کار
 چون که بر نگارش آمد یاد / دست از اندیشه بر شقیه نهاد
 چون درین کوثر اسفالش / چشمه آفتاب ریحان شست
 عام را بار داد و خود شست / خاصگان ایست ده تیغ بدست
 جمع کرد از خلایق انبوه / بر کشید از نظارگان کویتی
 زنده بردار کرد و بر برد / تا چون دروان شمر سار برد
 ریخت بر گریست بدست / در بدی بست به بر نچایست
 ما گونی که عدل به یارست / کاسمان زمین برین کاست
 و در آهسته حکم تیزش / ویر سیرت لیک زد و گشت
 گریختی صد هزار بازی بخت / نخوری پیش از آنکه رزقش
 و در هوا کرد و فسرده شوی / پیش از آنکه نه تکیه ده شوی
 از خشمها آبخیزه خویش / باش بر خور و زنگانی خویش
 از جهان پیش از آنکه بریزی / جان بر تراز مرگ جان بری
 در ره خیر و ستگاری مرده / آنکه بسیار داد و کم بخورد
 هیچ بسیار خواره پای بندید / هیچ گاه به پیشگاه برسد
 در چنین ره کسی نزاع آرد / کوئی راه از بهار آرد
 چون در آن عهدان است / که بفرآک باشد است

هر دوانی که آبخان بود / هر دوانی که آبخان بود
 نان بخت بآبی اندر جام / نان بخت بآبی اندر جام
 بخت است که چنین غایب / بخت است که چنین غایب
 شمر درین خشت خانه خانه / شمر درین خشت خانه خانه
 در جانی جهان نظاره کنان / در جانی جهان نظاره کنان
 تا سرگشت از آن شعله / تا سرگشت از آن شعله
 داد فرمان که سخت باز شد / داد فرمان که سخت باز شد
 ستم از ملک گوشه بنشاند / ستم از ملک گوشه بنشاند
 آن جفا پیشه را که بود وزیر / آن جفا پیشه را که بود وزیر
 گفت هر که آبخان سوار زد / گفت هر که آبخان سوار زد
 فالمان را چنان نمایاند / فالمان را چنان نمایاند
 بر که هیچ کینه پیش نهاد / بر که هیچ کینه پیش نهاد
 هر چه در داری مان بگشت / هر چه در داری مان بگشت
 حوضه دارد در آسمان بخت / حوضه دارد در آسمان بخت
 آنکه چون گرد گرد عالم گشت / آنکه چون گرد گرد عالم گشت
 تا چون شمس مرگ تیر آید / تا چون شمس مرگ تیر آید
 خانه را بخوار کن خوش بخورد / خانه را بخوار کن خوش بخورد
 هر که در متری گدازد کام / هر که در متری گدازد کام
 در ره محتسب که فرغ است / در ره محتسب که فرغ است
 در جهان غاص عالم بگشت / در جهان غاص عالم بگشت
 هر عاری که زیر خاک است / هر عاری که زیر خاک است

هر دوانی که آبخان بود / هر دوانی که آبخان بود
 نان بخت بآبی اندر جام / نان بخت بآبی اندر جام
 بخت است که چنین غایب / بخت است که چنین غایب
 شمر درین خشت خانه خانه / شمر درین خشت خانه خانه
 در جانی جهان نظاره کنان / در جانی جهان نظاره کنان
 تا سرگشت از آن شعله / تا سرگشت از آن شعله
 داد فرمان که سخت باز شد / داد فرمان که سخت باز شد
 ستم از ملک گوشه بنشاند / ستم از ملک گوشه بنشاند
 آن جفا پیشه را که بود وزیر / آن جفا پیشه را که بود وزیر
 گفت هر که آبخان سوار زد / گفت هر که آبخان سوار زد
 فالمان را چنان نمایاند / فالمان را چنان نمایاند
 بر که هیچ کینه پیش نهاد / بر که هیچ کینه پیش نهاد
 هر چه در داری مان بگشت / هر چه در داری مان بگشت
 حوضه دارد در آسمان بخت / حوضه دارد در آسمان بخت
 آنکه چون گرد گرد عالم گشت / آنکه چون گرد گرد عالم گشت
 تا چون شمس مرگ تیر آید / تا چون شمس مرگ تیر آید
 خانه را بخوار کن خوش بخورد / خانه را بخوار کن خوش بخورد
 هر که در متری گدازد کام / هر که در متری گدازد کام
 در ره محتسب که فرغ است / در ره محتسب که فرغ است
 در جهان غاص عالم بگشت / در جهان غاص عالم بگشت
 هر عاری که زیر خاک است / هر عاری که زیر خاک است

بیکر زار دام چاکر برپاس	سیرت دار شد و لیر شناس	زنده رفتن پیکر برپاس	از نده بر وارث پیکر برپاس
گزن بین برسد بچرخ برین	هم ز پیش فرو کشد برین	گر سری بر فلک ساند تاج	هفت کعبه فرو کشد به خلق
بینش ناگهان شبی مرده	سر فرو برده در دهر برده	خاک بی خس لا ایالی نیست	گنج دانش همان عالی نیست
رحلی کو که نیستش حاسبه	پاکی و نوش هر زن خانه	علم هر رنگ و بید که در دست	زهر درد نوش و نوش مندر دست
بنو در حجاب خلعت ثور	هره خرم هر طبع دور	کی خور و نوش باوه زینش	که بیسی آن نخوده باغبینش
نوش نیش پاشن پست	در دم در دم کی مگس است	گفت کو بر زمین نذر تخت	واخرش سخت هم بگیر سخت
بر نظامی در کرم کاشی	در حمایت که نوش گیر دجاس	یار بیان کن که آرد جاس	تا در دعا قبت پشمانه
اولش داده تلو ناسه	در خاتمه مکتب کوید		
چون فروزند پیکر و عیله	تغش لب گنج روی پر کار	کس ران راوری سکر کار	یا در دن سگ شان در کار
دانشین باجواد و شاهی داه	نیک بختی و نیک خوابی ده	سخن از کار مملکت برداشت	بر کسی زهر دست کس نگذاشت
تا ز پس مدت از چنین تیر	همنش ز شد و پلاس حیر	کس فرستاد و غلظت حیر	بر بریدی دعای او فتنه
لنگر و گنج نه ترا انبوه	این تدویر بار آمدن از کوه	چون بخاقان بریلین شرا	باز پس شد نیافت در و تشر
گفت کاشی شکی که شاکش	آتش بود هم رس ز پشت	موی با نامه کرد و مار خواند	فصلهای بد لغوی راند
که بدان غبطانای طبع ذوب	از من ساد و طبع بر شکب	گفت کلن پر ز رست ز رست	گر بخواهی شتاب آن حال
شده زستی بدان پیر و از د	کافی از دست بخت اندازد	پس کمر بسته بد چید بسا	از تو تیغ وز من سر انداز
چون خبرهای شاه شنیدیم	کار با بر خلاف آن دیدیم	شد بگام هشتی و نیر	کار با میسند که باید کرد
مس تمل هفته نوش حاکم کش	با خود از چنین ماح و اگر نیم	دختر خود کفر خانه است	تاج من خاک آستانه است
گنج از خانه خرابی خواه	پیکر گشت بنشته بود ز شاه	همه طومار با هم ز رفت	دا و تا پیک پیش خسر رفت
شده چو بخواند از نامه و زبر	نیز شد چون قلم بدست میر	پس پیکر گشت پاسدار کرد	کار زان پس با ستوری کرد
پیکر عدل چون بیند نه	عزت نیکوخت از سپید و سیاه	اشه که با دانه جمال مغز او	هفت پیکر در اسه پیکر او
در نه پیکر سیاهای بلند	وله ایضا		

اعل پیوند این علاقه در	گوهری گرد گوش گیتی بر	گفت چو شست گنبد زر خرام	آن صد پادشاه با بهرام
عقل در گنبد و ماغ بکسرش	داد بر گنبد روان خبرش	کز صنم خانهای گنبد خاک	دور شو که تو دور با و پاک
هفت گنبد بر آسمان بگذشت	اوره گنبد در گرد بر داشت	هفت موبد بخواند موبد زاد	هفت گنبد بهشت موبد داد
دور داشت بر سیکه ناگاه	معنی آن شد که کرد آتشگاه	سر دین چو بیست ساله رسید	یا سیمین بر سر بنفشه و مید
از سر صدف شد غذای پرست	داشت از خوشترین برنجی و ست	روزی از تاج تخت کوه کد	رفت با و ز زکمان بسوی کمر
در چنان صید صید خشتش	بود در صید خویش بخشش	لشکر از هر سوئی بر آگنند	هر کی گور آبهان کند نه
میل هر یک بگور محرائی	او طلب کرد گور الی	گور حست از برای سکن فرشت	و او با گنبد یکسان ساخت
گور آهوی و درین گل شور	کا پوشش آهویست گویش	عاقبت گوی از کشته دشت	آمد و نه که خان بفرست
شاه دانست کان فرشته شاه	روی میوش می نماید راه	کرد بر گور مرکب آگنیمی	داد و یکران سرور یزیدی
بود چاهی در آن خرابستان	خوشتراز چاه کج تپانستان	رخنه راز دست چون چایه	بچسب رانه بر دوش پاست
گور در خانه شد روانه دلیر	شاه دنبال او گرفت چو شیر	است چاه دهن داده سوار	کج نیمه ستری سپهر بخار
شاه را غار پروده دار شده	او هم آغوشش را قرار شده	از و شاقان پروده و کارگاه	برد غار که در منزل گاه
نه رده آنگاه در غار	نه سبازین شدن ز غار	دید بر راه مانده با دم سر	تا ز لشکر کجا بر آید گرد
چون بانی دراز گشت دراز	لشکرش سوار رسید فراز	شاه جستند راه می دیدند	مهره در مغرانه می دیدند
وان شاقان حال شاه جهان	باز گفتند اسکار و نملان	چونکه شد بر سار کرد و جنگ	نه مرکب نشان شکان جنگ
کس برین دوری تشنه یاد	این سخن را ندانست کس باهر	همه گشتند کاین خیال بخت	فلان با فلان بخت
خسرو ملتین بنام خدا	که درین تنگنای گیر و جاک	و آگهی نه که پیل از لیان	به خوابی و شد بدستان
بند بر ملتین نماند نهاد	پسین زمانه را بگشاد	بر نشان و او را بگشاد	می نمودند ساقیان بخت
خان نگاهی که شاه کرد آلود	گردانان بر دین خود دود	با آگهی آمد که شاه در دست	باز گردید شاه را کارست
خاصه گانی که اهل کار بدند	شاه جوینان و غار شاند	غارین بسته بود دشت پدید	عمکبوتی بسی گس پدید
صدره از آنجیده بستندش	بلکه صد بابله بستندش	چون ندیدند راه را در غار	بر در غار صفت زدند چو بار

و دیده باز تاب تر کردند	مادر شاه را خیمه کردند	مادر آید سوخته جلوس	از میان کم شده چنانچه
جست شاد از چون کسان	که بجان جست بیکان	مطلب کوفه خوار در پاست	تا پس و پیش گشت و کمر بسته
چاه کند و گنج راه نیافت	یوسف خویش را بچاه نیافت	زان زمینها که رخته کرده روز	ماند آن خاک خفته خفته هنوز
آن رفته سنگان که در پیش	غار بهرام گور خوانندش	تا بجان از خاک می کنند	و جهان گور کن چنین چند
شد زمین کنده تا دانه آب	که کسی انچنان ندید بواب	آنکه او را بر آسمان رخت	در زمین بگشتش سخت
آسمانی بر آسمان باشد	در زمین جرم و تخوان باشد	هر حیدر که زیر گرد دست	یا در خاک یا در غنچه
از چه بهرام برادو مادر بود	مادر خاک هم بران تریو	مادر خون پدر در جزا	مادر خاک زوستانه
کاخچانش سسته که باز داد	باز چاره بچاره سازنداد	مادر خون ز جور مادر خاک	کرد خود را زور و در بخاک
چون شش بر زد و دو نامش	آما داد از لولفیس بگوش	کامی نغلت شری بود	شیر مرغ غریب را بجان
بخواهد امانت سپرد	چون که رفته آمانت سپرد	بر و دانه و شکفته گران	خوشتین را بکش چو بخیزان
بار پس گرو و کار خویش بساز	دست کوتاه کن و بخت دراز	چون ز آفتابان شنیدیم	همه داشت مادر بهرام
رفت از دل که داشت بدیش	کرد مغول کار فرزندش	تا ج و بخش بد گران سپرد	هر که را وارثان نماند
ای ز بهرام گور داده خبر	گور بهرام چو زمین بگذرد	به که بهرام گور با بانیست	گور بهرام نیز سپید است
انچه بینی که دقت زده بود	نام داغ نهاد و برتن گور	داغ گورین بدین اول کار	گور داغش نگر با خکار
گرچه پای هزار گور شکست	آخرا ز پایمال گور نرسد	خان خاندان دو در دارد	بر و از یک زو گیری آورد
ای سرگز خاک پینه تو لرزه	یا زخم دکان رنگ زری	هر لوانه که معده تو بخورد	خط از بر رنگ خویش بود
از سر و پا با گورن و گوش	هست ازین جلا خط با گوش	بر چنین رنگهای عالی زار	چه نمی دل که باز میداد
غاشیانی که روی بسته شد	از چنین رنگهای رسته شد	تا قیامت قیام نماند	کس رخ بسته با کشتاید
رو خون کوشش شکر	شده و خواجه زور گرد دست	خاکساران بجاک اسپر شوند	زیر دستان دست زرشوند
چون تو بازی بدست بلال	ز هر دست خن چه پالاک	آسمان ز دست خواجه	پای بالانه از زمین بگیر
میرد و هیچ گونه پای زمین	تا نیفتی ز آسمان زمین	انچه بر آسمان جمال است	جستن آن همه است

تنگ زبان بن خيال	هر که از تو گرفته نمائے	تو بگیری ز هر کی فاسے
وان در گرفتاری انوش	آفرین را توئی فرشته پاس	آفرینده را دلیل شناس
حال دانی مگر که خوشی	آنچه دانی حساب کرد بدست	و آنچه خواهی ولایت خردست
با چنان شو که کجانی نش بود	دیدم که در حجاب نور افتد	ز آسمانی فرشته دور افتد
چند زین که با و در آن لب	خجرو پا چهار دو و آهنگ	بر دل دیده چون نباشد تنگ
چار بست چو نیک عبارات	پیش از آن هر کس کند دزد	دیده برگار درخت بر جبه
بازم کن که با رگی تندیست	مرد را که جان بد باشد	میل جان سو کالبد باشد
جان او بی تو اندر نیست	تا چند ای از بهای سپنج	کین جان شد جهان گیر پیچ
آنچه چشم است جمله عیاست	هست چند آفریده ز یاد دور	گاهی نیست شان ظلمت و نور
آفریننده هست لبیک یک	نقش این هفت چرخ جار است	ز ابتدا جز یکی قلم نوشت
زیر یک است دیک ست باشد	او ش لفظ آخرش پر کار	از یکی دیکه کرده کار
در یکی بین در یکی صلش	هر که آید دین سپنج سحر	بایدش باز گشتن از سر و کار
در یکی است لبیک و گشت	ر هر د اولین یکی شد است	هم کی ماند چون نوئی بر جا
کاب گیر و نقش او و ستم	شاو سپنجی شار و روی تاج	قد متش داده چین دم خراج
بخت افتاد و تحت شعوع	بر زمین کوشش آسمان پر جا	و آفرینش ز جا و بر جا
حکم او حکم هفت جان دارد	از زمین تا اشر او گفت	صافی او شد که مایه نرفد
ز هر صری در یک کلی پیش	تغش آن کرد به صلا فلک	کانشین تیر بر ترش فلک
لو تو تر خاک خشک و دهر	دعایش از فتح نیزه کشای	نیزه اش در ماه عطف با
هفت چرخ از کند او کرد	زمی از قدر رست آسمان اند	را هم آسمان خواند
قابلی نامه فلک نه است	کاین زمین نامه بر	ز جاسی بخت عالمی است
و در هر چون فلک آمده	چون که شد لعل بسته بر جان	بر تو بستم بریم تار جستم
تنگی جمله را جل توئی	جز یکی خط که نیک پروست	بیکر دی مگر که بد نشوی
پاسی مین که خطا نالش بود	روی زین غاموسی غم پر تاب	دور کشد چو کی طرازان
ره بجان رو که کالبد کند	و آنکه داند که صلح غایتیست	طول عرض وجود بسیار
آفرینش سیست نیست شک	گر هفت چهار صد باشد	در دو یا مبین در فصلش
در وی آهسته رو که نیز بس	نام شا بنشیند بر لب ستم	بافته از مول و هم ز فروغ
در نظامی که آسمان دارد	در هنر و دانش مساعد خویش	آن مرد که بوی مشکانه
مشش حبت از قبایم و دلخوا	قائمی حمد مالی بدست	باهمه چون فلک در آمده

چون سر بر تو سر بلند بود	خاک کو انگسین بر ویا	زیر کاشش تر گیسین خوانا
چرب شیرین چون گیسین شیر	دوق ابخر داوانه او	منقر بادام در میانه او
در در آور در دینان نافر	حقه بسته بدو در دارد	در عبارت کلید بر دارد
که کلیدش گره کشائی بود	هر چه در نظم از نیک بست	همه از من اشارت خردست
خانه گنج نه شد افسانه	انچه کوتاهه خانه شد نه	که دم از نظم خود و از نقدش
انست چرب استخوان شیرین	تا در آری کین او نظری	جلوه دادش بهر منبر سه
کرده در هر دقیقه درجی درج	دست تا کرده داستانی چند	بکر چون روی چرخ زیر پرده
تی از دعوی و زمینی پر	تا بداند از ضمیر شگرت	هر چه خواهم در آدم به پیش
بسم آراشتی فرایع و دراز	غرض آن شد که چشم زار باز	در فراخی پذیرد آسایش
کرده ام کوش چشم را گشت	حکایت جهان منمیم مستند	آن رخ از چشم منگشته بست
بلکه دریا بدو آنچه دریا بد	سنگ نقش زینت بر لبه	سبقت از نخل بن نظم
ببطور در رسد سنبلی تر	سنبلی که سنبلی را و نه	گر چه انعام با کجاست انعام
شاه گنج بیت مریش	در ادا اندر زینت بر	وام دهنست درین در
در دینی بود زنی و در می	آهسته تیش از کیه و تنگ	علل و الماس رخ خنده
زنی دشمنان خود الماس	این بهر کعبه میخانه است	نقدش هر دان رو عاید
نام دین شیرین است	جبل رحمة رحیم در است	بوقبه اندک داد او کم است
نامم بر کوه ترس بندد	اولش داد که نکودام	آخرش ده نکودام بجای
زهره زده د. چه او	ابدی باو خط این بر کار	زان بلند آفتاب نقره نگار
را ناکس کس اورس فرهاد	نامم بر مرغ نامم بر ستم	که وساند بشاه من رسم
دام از کلبش پیش	ای فلک در تو حلقه بگوش	هم خطا پوش دم خطا پوش
اطیع بین تاج سحر کاری کرد	از پس باله نو دوسه بران	گفتم این نامم با جونا مولان

همن که در شهنشاه

چون مراد دولت کو یار کرد

روز بد چهارده ز راه هیام	چار ساعت روز وقت نما	یاد بر تو مبارک این بیونما	که ششینی تو زیر سر و پلنگ
نوش ذاب حیات این ایست	زنده مانی چون خضر ز حیات	ایکه در ملک و دوان باو	ملک با عمر و عمر با شانه
گر ترنجی ز راه مغدور	گوشت نکتہ بدستوری	بزم هائی اگر چه رنگین است	اچیز بزم مخدست دین است
هر چه هست از حساب گوهر گنج	راحت این است و آن گر بهر گنج	ارکش عمر را به پافصد سال	ویرینی که هم رسد بزوال
این خزینه که اصل دگماست	ابدالدهر با تو همراه است	دین سخن را کشتن پرورد	بردعای تو ختم خواهم کرد
دوای باش هر کجا باشی	در رکات فلک بفرشته	دولت را که از دیادت بود	خاتم کار با سعادت باو
	این عار از قدسیان این	میرسد هر زمان بعلین	

خاتمه الطبع مطبوعه سابق ریخته کلاک غت سلاک نثار و شاعر عیدیم و لاثانی
منشی محمد انوار حسین تسلیم سوانی

بی منتها احمد و ثناء بی قیاس شکر و سپاس مرکم سخن آفرین و خالق آسمان و زمین را زیباست که
از حص و حص آسایش کمال و رد و کد آسایش از وال منزه و مبراست هر دو ماه از پر تو نورش فزه داک
فاعل بر فضل بی یار و مد و گارے متخرج ضد و نقیض است هر کارش بی تقریض است قلم بیابوس نام هر دو
که ضای عزوجل ثنا خوان اوست سر بلندی یافت و مضمون بوسیله جمیله و ذریقه رفیعہ افت اوار جندی
اما بعد تسلیم که بحر نظمش بی آب و زمین نثرش خشک سارست و خود و را گرفتن نام خویش موجب تنگ و نار
حرفی چند بر طبق عزم می نهد و مشتاقان را جانفزای نوید می دهد که کتاب فیض منظم سر موسوم
به هفت پیکر من تصنیف پذیرفته او ستادان نامی حضرت مولانا اولینا نظامی که عزت بزرگش
در اکناف عالم رفته و وطنه بخشش دامن شهرت گرفته استغنی از توصیف است و بی نیاز از تعریف
در مطبع دبیر خیر مرجع صغیر و کبیر قدردان هنرمندان رفوکار منشی لونا
که بصورت دولت علم اشاعت بچار سوی عالم برافراخته و کوس مز
بمانیان انداخته همه آتش ستایش است و تمام زیر بایش نیایش صلاح و فلاح و سوران هر دم طمع نظر

دوست و خوشحالی و قالیق ابالی ارتقا کارشام و سحر او ماه مارچ ۱۳۸۵ عیسوی مطابق ماه
محرم الحرام ۱۳۸۵ هجری کویت طبع بطراز مطبوعه یوشید و بساطه لر بانی پروردگار مطبوعه
گردانید و اسلام قطع

کتاب هفت پیکر مطبوع شد	که بر تیش نیرنج هفت کشور باشد امر در چاپ هفت پیکر	رقم زو کلاک معنی زابالس
خاتمه طبع حال		

مترجم محمد کزاین کتاب مستطاب در مطبع منشی نول کشور لکهنو به سرپرستی جناب منشی پرگ ذرائع
مد حب مانگ مطبع مذکور بار چهارم بماه صفر ۱۳۸۲ هجری مطابق ماه منی ۱۳۸۲ ع
طبع گردید

قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰
قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰
قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰
قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰
قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰
قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰
قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰
قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰
قصه شاد و لایم - ۱۰	قصه شاد و لایم - ۱۰

